

باستانشناسان ساحل فردا

محمد علی افغانی

مجموعه شعر

۱۳۵۰. ۱۳۵۵

با ساکنان ساحل فردا

مجموعه شعر

۱۳۵۰ - ۱۴۰۰

محمد علی اصفهانی

ققنوس . سیاست انسانگرا

با ساکنان ساحل فردا

مجموعه شعر ۱۴۰۰ - ۱۳۵۰

محمد علی اصفهانی

نشر دوم (با افزوده‌ها): تیر ۱۴۰۴

(نشر اول: مهر ۱۴۰۰)

ققنوس - سیاست انسانگرا

www.ghoghnoos.org

در بارهٔ این مجموعه ۱۷

گزارش، به پای در رهانِ پس از این ۲۵

بهار، پشت پنجرهٔ راه ۳۱

تو از خود گذر کن، بهانه‌ست راه! ۳۹

در اُفت و خیز آفتابی حرکت ۶۵

شب اعدام ۶۹

همراه توده ها ۷۱

ترانه سرود، برای کولی آوارهٔ مغموم ۷۵

قصه ۸۱

من و او ۸۳

بوزینه‌یی برآمده بر منبر ۸۵

غزل بازِ دلتنگی ۹۵

عاشقانه ۹۹

بی انقلاب، قصهٔ ما سر نمی‌شود ۱۰۱

وقت ۱۰۵

۱۰۹.....	خزانی یک
۱۱۱.....	خزانی دو
۱۱۳.....	خزانی سه
۱۱۵.....	خزانی چهار
۱۱۷.....	بر سر بازارِ جانبازان منادا می کنند
۱۲۳.....	با مدعی
۱۲۵.....	جنگلی یک
۱۲۷.....	جنگلی دو
۱۲۹.....	جنگلی سه

جنگلی چهار..... ۱۳۱

خطابه برای شهیدان جنبش خرداد..... ۱۳۳

با مدعی ۱۴۳

آخر قصه ۱۴۵

ببار ای ابر باران بار باران را ۱۴۷

خطی کشیده تا خطی کشیده تر ۱۵۳

آنسوی چارراه..... ۱۶۳

راه نجات، هیچ به جز انقلاب نیست..... ۱۶۵

زبان حال ۱۶۹

ندارد براندازی نرم سود! ۱۸۳

زبان حال ۵۹ ۱۹۵

تا بغبغوی دورتر مانده در هوا ۲۰۵

اتل متل توتوله ۲۰۹

در قفس رو واکنین ۲۱۷

دس دسی باباش میاد ۲۲۵

آتش خواهد گرفت بنزین! ۲۳۳

از انقلاب نترسید؛ انقلاب، قشنگ است ۲۴۹

بادبان برافرازید، در سرخ — آبهای فلق، باز ۲۵۵

شماره‌های با وقار جدید..... ۲۵۹

تکرار..... ۲۶۳

لحظه..... ۲۶۵

مرثیه..... ۲۶۷

در طیف خیس راه..... ۲۷۳

ناتمام..... ۲۷۷

آئینه..... ۲۸۱

در فرصتِ میانِ دو تکرار سال‌ها..... ۲۸۵

شعار..... ۲۹۱

اعلامیه ۲۹۵

اخطار ۲۹۷

دریافت ۳۰۱

تعبیر ۳۰۹

خطابه، در چهارراه ۳۱۱

مرداد شصت و پنج ۳۲۳

دشنام ماه مه ۳۲۷

مرثیه دیگر ۳۳۵

از همین نقطه که می‌بینی، باید آغاز کنیم ۳۳۹

دویدم آی دویدم آی دویدم..... ۳۴۵

گاهی همیشه انسان، تنها نیست ۳۴۹

مرگ راهنما ۳۵۵

آنجا یکی می‌آید هر روز ۳۵۹

گل مرداب..... ۳۶۳

از دلتنگی‌های بی‌شماره..... ۳۶۵

اشراق بی‌شماره هفتم..... ۳۶۹

در وقت‌های موقت ۳۷۳

در رثای ساعدی..... ۳۷۷

نگاه ۳۸۱

طیاره ۳۸۳

گزارش ۳۸۷

تقلا ۳۸۹

ستاره یا خورشید؟ ۳۹۱

شبانه ۳۹۳

ترانهٔ غربت ۳۹۵

دیدار ۳۹۹

شبانه‌روز ۴۰۱

منظومه ها ۴۰۳.....

ساحلی ۴۰۵.....

پیشوا ۴۰۷.....

چیستان ۴۰۹.....

کفتر پرشیکسته ۴۱۱.....

حماسه ۴۱۹.....

طرح ۴۲۳.....

بعد از دیدار ۴۲۵.....

در فصل های بی حاصل ۴۲۷.....

۴۲۹..... پس آنگاه

۴۳۱..... فرجام

۴۳۳..... غریبانه

۴۳۵..... باید رفت

۴۳۹..... گزارش آن نیرنگ

۴۴۵..... یک کشف ساده

۴۴۹..... چریک زخمی

۴۵۱..... حرکت از این بیش شتابان کنیم

۴۵۵..... وقت آن شد انقلاب دیگری برپا کنیم

۴۵۹..... بکوبید بر طبل طوفان، بکوبید!

۴۶۵..... یادداشت.

۴۶۹..... عاشقانه.

۴۷۱..... به شما.

۴۷۳..... رهایی.

۴۷۵..... قصه.

۴۷۷..... اما هنوز.

۴۷۹..... عروس حجله‌های پرپر باد.

۴۸۷..... شبانه.

به همزبانی..... ۴۹۱

شبانه..... ۴۹۳

«چگونه مبارزه، توده‌یی می‌شود؟»..... ۴۹۵

غزل شب خبر..... ۴۹۷

در آسیاب کهنه..... ۵۰۳

کشف و شهود..... ۵۰۵

صبح..... ۵۰۷

سفر..... ۵۰۹

وقاحت..... ۵۱۱

بشارت..... ۵۱۳

سیصد گل سرخ، یک گل نصرانی ۵۱۵

با تو..... ۵۲۳

میهنی ۵۲۵

وقتی که چرخ‌ها از حرکت ایستاد..... ۵۲۷

یار دبستانی..... ۵۳۱

اگه خورشید خانوم آفتاب بکنه!..... ۵۳۵

دوباره می‌شود آری، خودی تکاند و دوید ۵۴۱

غزل دیگر..... ۵۴۹

با ساکنان ساحل فردا ۵۵۳

شعر آخر ۵۵۹

در بارهٔ این مجموعه

این مجموعه، گزیده‌یی است از میان یک طیف معین از شعرهایی که در سال‌های ۱۳۵۰ تا ۱۴۰۰ نوشته‌ام. به شعرهای قبل از دههٔ پنجاه، و به بیشتر شعرهای دههٔ پنجاه، و به تعداد قابل توجهی از شعرهای چهار سال اول دههٔ شصت، دسترسی ندارم، و آن تعداد از شعرهای آن سال‌ها که در این دفتر آمده‌اند را عمدتاً از روی حافظه بازنویسی کرده‌ام.

ولی در هر حال، شعرهای منتشرشده یا تا حالا
منتشرنشده آمده در این دفتر، فقط به همین صورت
فعلی‌شان معتبرند، مگر آن که بعد از تیرماه ۱۴۰۴
بازنویسی شده باشند و شخصاً بازنویسی شده آن‌ها را
منتشر کرده باشم.

در انتخاب و کنار هم گذاشتن شعرها، نه به تاریخ
نوشته شدن آن‌ها، بلکه فقط به قرار داشتن‌شان در
طیف مورد نظر، توجه شده است.

از پله در پله نوشتن شعرها، یعنی از گشودن
پله‌های فرعی در دل پله‌های اصلی، اجتناب کرده‌ام.

در آغاز پیدایش شعر جدید، به آن شیوه نوشتن،
بیشتر به خاطر کمک به خواننده در کشف و رعایت
شکستگی‌های وزن (و یا موسیقی هجایی) شعر بوده
است، و به مرور زمان و عادی شدن و جا افتادن
شعر جدید، ضرورت شاید اجتناب‌ناپذیر و شاید هم
اجتناب‌پذیر خود را از دست داده است، در حالی که
شکل و شمایل نامأنوس خود را حفظ کرده است.
دیگر امروز، خواننده شعر، بدون نیاز به پله در پله،
قاعدتاً باید بتواند خودش این شکستگی‌های در دل
شکستگی‌ها را رعایت کند.

پله در دل پله گشودن، نشانه‌گذاری برای مکث کوتاه
در آخر پله‌یی بوده است که پلهٔ فرعی جدید، در دل
آن گشوده می‌شد.

گرچه، در بیشتر شعرهای این دفتر، به دلیل موضوع
معینی که معیار انتخاب‌شان است، رد پاهای پررنگی
از آنچه یادآور سیاست است دیده می‌شود، من
مطلقاً خودم را یک شاعر سیاسی، در معنای متداول
این عنوان، نمی‌دانم.

شاعر سیاسی، در معنای متداول این عنوان - و نه
الزاماً یک انسان سیاسی که شاعر هم هست -

شعرش را از سیاست عبور می‌دهد؛ و شاعر

انسان‌گرا، شعرش را از انسان.

اولی به سیاست، متعهد است؛ و دومی به انسان.

اما، انسان، موجودی انتزاعی نیست، و در زمان، و

در مکان، و در تاریخ، و در جغرافیا زندگی می‌کند،

و در زمان و در مکان و در تاریخ و در جغرافیا، با

همهٔ مسائل انسان، از جمله سیاست، یا آنچه

مرزهای مشترکی با سیاست پیدا می‌کند، درگیر

است.

و کم و کیف این درگیر بودن، به تناسب زمان و مکان

و تاریخ و جغرافیا، و به تناسب حال و هوای خود او

در یک زمان و مکان و تاریخ و جغرافیای معین،
تغییر می‌کند.

به بیان دیگر:

شاعر انسانگرا اگر اهل سیاست باشد، طبعاً تعداد
کم یا زیاد یا بسیار زیادی از شعرهایش سیاسی
هستند. اما او را نمی‌توان به این دلیل یک شاعر
سیاسی نامید. او شاعری انسانگرا، و انسانی سیاسی
است.

این، موردِ همهٔ شاعران انسانگرایی است که از سر
اشتباه، «شاعر سیاسی» نامیده شده‌اند، در حالی
که متعهد به انسان بوده‌اند نه به سیاست.

و در حالی که شعرهای سیاسی آن‌ها نه از دل تعهد
به سیاست، بلکه از دل تعهد به انسان برآمده است
که موجودی انتزاعی نیست و در زمان و مکان و
تاریخ و جغرافیا زندگی می‌کند.

و در حالی که اگر ناچار می‌شدند که میان انسان و
سیاست، یکی را انتخاب کنند، انسان را انتخاب
می‌کردند نه سیاست را.

بسیار پیش می‌آید، و من این را به خوبی تجربه کرده
ام، که تعهد سیاسی، با تعهد انسانی در تناقض و
حتی در تضاد مطلق قرار بگیرد.

در چنان موقعیتی است که می‌توان شاعر سیاسی و
شاعر انسانگرا را از یکدیگر بازشناخت.

محمد علی اصفهانی

مهر ۱۴۰۰

تیر ۱۴۰۴

گزارش، به پای در رهانِ پس از این

فرصت، فراخ بود

در نقطه‌چین:

تا پیش، در زمان

تا بعد، در زمین

(در امتداد بی‌توقف حرکت
هرچند سخت تر از راحت.)

ساعاتِ قبل
در بین راه نمی‌ماندند
زیرا
ساعاتِ بعد
ما را - گشاده روی -
به خود می‌خواندند

اینسان
در انقطاع مندرس وقت

پیوسته وارث تداوم خود بودیم.
از جزء جزء، تا نهایت تعمیم.
بیرونِ هرچه روز و شب و ساعت و دقیقه و
تقویم

ضمناً همیشه باد می‌آمد.

یعنی که:

(بیش و کم)

در اهتزاز بود و باز نمی‌ماند

از پیچ و تاب خود

پرچم

بی شک یقین تمام معنی ما بود

اما

- گیرم که بی هوا -

گاهی هوای شک، می کردیم

و بعد

بر شگّ خویش فایق

گم می شدیم

در عطر احتمال شقایق

(از روزهای خالی بی تغییر

پل می زدیم تا

شب هایمان همیشه پر از رؤیا
و آرزوی محتمل تعبیر)

ای پای در رهانِ پس از این -
در نقطهٔ

آغاز ما!

آسان نبود، نه

اما

(باری به هر جهت)

این بود راز ما

بهار، پشت پنجره راه

کسی به روی کسی خندید

و قطار

داخل تونل

پیچید

بهار، پشت پنجره گم می شد

و سنگ و دود

ولی بود

- چراغ‌ها را روشن کن
من از نگاه تو در تاریکی
می‌ترسم.
چراغ‌ها را روشن کن.

- اما

اینجا دوباره آفتاب دمیده‌ست
هرچند غیر من
این را کسی هنوز ندیده‌ست.

(یک تگّه سقف سنگی تونل

سوراخ بود.

شاید برای دود)



«هموار نیست چرا این راه؟

این ریل‌های تگّه تگّه به هم چسبیده؟»

این را کسی شتابناک و کمی گیج

پرسید.

و راه

در خویشتن خزید.



اینک بهار

بیرون

در آستانه سرو کنار کوه

و درّه‌ها و

شاید

یک جنگل از رسیدنِ انبوه



در تیک و تاک ساعت سوغاتی

تصویر لحظه‌ها را

من

قطعه - قطعه - قطعه شده

می دیدم

و قطعه - قطعه - قطعه، چیزی را

بر روی چیز دیگری

می چیدم

بهار، پشت پنجره می رفت

بهار، پشت پنجره می پیچید

بهار، پشت پنجره با من

چیزی

بر روی چیز دیگری

می چید

★

- دیدی؟:

کسی به روی کسی خندید

و باد

(بیرون)

در آستانه سرو کنار کوه)

شوق هزار گرتۀ ابری را

بر عطر گیسوان خیس و رهایی

پاشید



گفتی:

- کجای وقت؟

گفتم:

- در ایستگاه‌های همیشه.

آنجا که من عبور خودم را

ترمیم کرده‌ام.

(من لحظه‌های زندگیم را

می‌دانی؟

با ابرها تقسیم کرده‌ام)



یک فصل

(مملوّ ذهن خط خطی بی‌درنگ من)

بی هیچ پیش بینی قبلی

بر گونه‌های داغ تو لغزید -

وقتی قطار

از هرکجای وقت

تا ایستگاه‌های همیشه

(در ساعت مقرر خود)

پیچید!

تو از خود گذر کن، بهانه‌ست راه!

به پا خیز همسنگر همسفر!
جرس بانگ برداشت، آمد سحر

ز تاول ردا کن بیفکن به دوش
سر و پا به دستار طوفان بیپوش

به یاد شهابی که شب را درید

به یاد هزاران هزاران شهید

همه اخترانی که تن سوختند

چراغ شب راه افروختند

لب چشمه خون بشو روی و دست

بزن چارتکبیر بر هرچه هست *

پس آنگه برآ از پسِ پشت تن

از آنسوترِ خود، صدایم بزن

افق پیش رو و زمین پشت سر

زمین پیش رو و افق پیش‌تر

ز پیش و ز پشت و ز پشت و ز پیش

بتازیم، بر اسب رهوار خویش

ز پیچ و خم راه، بی باک و بیم

که خوش باد ره! ما که خوش می‌رویم

ندانسته پا از سر و سر ز پا

خود ره بگوید کجا تا کجا **

نشان‌هاست در ره، نشان بر نشان
که خواهد بَرْدُمانِ کِشان در کِشان:

سر سخت هر سنگ، هر قطره خون
هزار آشیانِ شده واژگون

تن لخت و سوراخ دیوارها
سرافراز سرها سرِ دارها

به هر گوش تا گوش صدها مَزار
نشسته به خود مادران، سوگوار

کمان تا کمان از کمین تا کمین
برون گشته دستانِ از آستین

نشان بر نشان بر نشانه‌ست راه
تو از خود گذر کن، بهانه‌ست راه!

سواری می‌آید شتابان ز دور

می‌آموزدت راز و رمز عبور

اگر هفت لشکر همه فوج فوج

اگر هفت دریا همه موج موج -

برویند، باید که رو بر نتافت:

به یک چوبدست آب خواهد شکافت!

زمین، کوه، دریا، نسیم، ابر، باد

پرنده پرنده که پر پر گشاد

جوانه، شکوفه، گلِ واشده

درختِ پر از میوهٔ تا شده

شب و روز و تنگ غروب و سحر

هوای دمِ صبحِ از ژاله تر

پلنگ سر کوه و آهوی دشت

عقاب بر آن اوج‌ها گرم گشت

خود سنگِ سنگِ ته درّه‌ها
تپنده دل تک تک درّه‌ها -

همه با همنده و همه با همیم
سراسر، همه راه را همدمیم...

بیا همسفر! بچه‌ها رفته‌اند
نمی‌بینی این خاک‌ها تفته‌اند؟

ز آتشفشان خشم دیرینه‌شان
ز مهر پر از جوشش سینه‌شان

ز خونی که از هر رگ پاک ریخت
که خورشید را بر تن خاک بیخت!

نمانیم آوخ! نمانیم جای!
گذشتند و ماندیم، ای وای وای!

بده گوش: صحرا سراسر صداست
خدا را چه قدر این صدا آشناست!

صدای تو آست این؟ صدای من است؟

صدای بشارت به هم دادن است؟

صدا توی صحراست یا گوش ما؟

چه دستی‌ست این دست بر دوش ما؟

کجامان کجامان کجا می‌برد؟

چرا دارد این اسب ما می‌پرد؟

چرا روی اسبیم و در سنگریم؟

چرا بر زمینیم و بالاتریم؟

ببین: آن جلو تر همه غلغله است
همه شور و شوق و همه هلهله است

همه دشت‌ها سبز و سرزنده اند
زمین و زمان از خود آکنده اند

ز آلاله تا لاله صف در صف است
شقایق به لب، ارغوان در کف است

یکی یک سبد پونه آورده است
یکی عطر بابونه آورده است

یکی می‌پرد های و هو می‌کند
یکی از یکی پرس و جو می‌کند

یکی شیر می‌دوشد و می‌خورد
یکی خوشه‌یی زرد را می‌برد

درِ خانه‌ها آب و جارو شده
بیا بو بکش: خاک، خوشبو شده!

شکفته‌ست مادر سر جانماز
پدر خنچه آورده، دختر جهاز

تپش در تپش قلب بیدار مهر
خوشی در خوشی دور گردون سپهر

قدم در قدم ساز سازندگی
نفس در نفس می زند زندگی...

چه غوغا چه غوغا چه غوغاست این!
یقین در یقین صبح فرداست این!

پیاده شو، هنگام هنگامه‌هاست

همینجا، همینجا ته راه ماست

که باید کمی خستگی در کنیم

از اینجا سفر باز از سر کنیم!

★ من هماندم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق

چارتکییر زدم یکسره بر هرچه که هست

حافظ

★★ تو پای به راه در نه و هیچ می‌رس

خود، راه بگویدت که چون باید رفت!

عطار

یادداشتی که در مردادماه ۱۳۸۳ بر انتشار دوبارهٔ این

شعر که نوزده سال پیش از آن سروده شده بود،

نوشته‌ام:

قرار شد که در بزرگداشت شهیدان تابستان هزار و

سیصد و شصت و هفت، مطلبی تهیه کنم.

و این، مرا به فضای آن سال‌ها برد.

خون های ریخته شده، دوباره بر خاطراتم شتک
زدند. خانه ها و خانمان های ویران شده، دوباره بر
سرم آوار شدند. و آرزوهای پرپر شده را، باد، هرجا
که رفتم، دوباره با خود به در و دیوارها کوبید.

دیدم که یک طرف، شعر است و حماسه است و
اینجور چیزهاست؛ و یک طرف، تأمل است و تردید.

و از خودم پرسیدم که کدام را باید انتخاب کرد.

– هر دو را شاید!

گفتنش آسان به نظر می آید.

اما، برای من، چندی است که این اصلاً آسان نیست.

بارها، از خودم پرسیده‌ام که آیا شعر سیاسی گفتن،
برای من در آن سال‌ها، گاهی گریزگاهی نبوده است
تا وحشت‌زده از دردسر دغدغه‌های بی‌پایان تردید و
تأمل، و تأمل و تردید، در آن بخزم و خودم را آرام
کنم؟ یعنی بفریبم؟

و آیا تمام آن‌هایی که در آن سال‌ها و در این سال‌ها،
بی‌کفایتی خود را در پس پشت شهامت و شرف
باورآوردگان و باوررآوردگانِ به خود نهان کرده اند،
چیزی بهتر از این می‌خواستند و می‌خواهند که
جمععی به تگّه پاره کردن، و جمععی به تگّه پاره

شدن، و جمعی به بر تگّه پاره‌ها مرثیه‌یی یا
حماسه‌یی خواندن (فرقی نمی‌کند)، مشغول شوند و
هیچکس نه فقط از آنان، که حتی از خود نپرسد:
- چرا؟

بارها، از خودم پرسیده‌ام که در پشت در های دفاتر
سراپا به خون آلوده کثیف‌ترین کارفرمایان و کارگزاران
کثیف‌ترین جناح کثیف‌ترین مجموعه‌یی که تاریخ این
چهل - پنجاه ساله حکومت آمریکا به خود
دیده‌است، با چه مجوّزی، کسانی سرنوشت خودشان
را، که لابد به خودشان مربوط می‌دانند، و سرنوشت

ایران را، که مستقل از آن هاست، به معرض خرید و فروش گذاشته‌اند؟

خریدارانی از موضع نخوت و بی نیازی و طلبکاری؛ و فروشندگانی از موضع خضوع و نیاز و عذر تقصیر خواهی.

آیا رسیدن کار به این سر انجام تلخ، نتیجه طبیعی حرص و جوش‌های کسانی است که به دور از عافیت طلبی، آنچه را در چشم انداز می‌دیدند با دوستانه ترین بیان، خیرخواهانه، متذکر می‌شدند؟ و یا نتیجه طبیعی گشودن پوزه بند پاچه گیران پروار شده برای

رفع شرّ این گونه مزاحمانِ برهم زندهٔ رؤیاها و احلام
شیرین اما ناخوش تعبیر؟
(...)

از آن در خلسه فرورفتگان، بزان آخفش، مرعوبان،
طمع ورزان پست، چاپلوسان مهوَّع، آن به قول
معروفِ برشت، تبهکاران که حقیقت را می‌دیدند و
می‌بینند و می‌دانستند و می‌دانند و انکار
می‌کردند و انکار می‌کنند، آن به قول سارتر،
دوزخیان که روزها بر کنار سفرهٔ خون به ریزه خواری
می‌گذرانند و می‌گذرانند و شب‌ها با وجدانی آرام
در بستر نکبت شرف‌فروشی خود می‌خوابیدند و

می‌خوابند، و از خفه‌خون‌گرفتگان جبون چه بر آمد؟
چه می‌توانست بر آید؟ و چه بر خواهد آمد؟
(...)

در این چند روز، شعرهایم را در ذهنم ورق می‌زدم
که جایی به شعر بلندی رسیدم که سال‌ها پیش،
پیش از تابستان شصت و هفت، در سال شصت و
چهار، و اتفاقاً در همان حول و حوش مرداد و
شهریور، نوشته بودم.

خواندمش. چند بار خواندمش. و چند بار در انتشار
دوباره‌اش تردید کردم.

گفتم نکند که تبلیغ فرهنگ شهید پروری باشد.
و خوب که نگاه کردم دیدم که نه.

گفتم نکند که مهر تأییدی باشد بر راه و روش آنانی
که شهیدان را که تنها از آنِ مردمند، جزء املاک خود
به حساب می‌آورند، و فزونی تعدادشان را علاوه بر
شقاوت دشمن - که امری طبیعی و ذاتی است -
بیش از آن که نشان بی‌کفایتی خود، بی‌مسئولیتی
خود، و بی‌بها دانستن جان پیروان خود بدانند، سند

افتخار خود می‌شمارند؛ و همزمان، در اندرون، از آن به عنوان دستاویزی برای ایجاد احساس مدیون بودن و کم بها پرداختن و در نتیجه حق زیر سؤال بردن نداشتن، استفاده می‌کنند، و در بیرون - به تناسب - به عنوان برگی برای معامله با این و آن، و یا چماقی بر سر منتقدان.

گفتم نکند که تشویقی تلقی شود بر ماجراجویی‌هایی بریده از مردم و از واقعیت‌های خوشایند یا ناخوشایند بیرون از ذهن، و یا هماوایی باشد با کسانی که از سویی خود را

مبّرای از رهنمایان ره ناشناس بیراهه نافرجام چنین
ماجرایویهایی می‌دانند، و از سوی دیگر آنان را به
خاطر فاصله گرفتن اجباری از این بیراهه، سرزنش
می‌کنند که چرا چهار تا و نصف باقی‌مانده را هم -
دستکم تا موقعی که دوباره فرصت و رخصتی بیابند
- به قربانگاه نمی‌فرستند.

گفتم. و گفتم. و گفتم.

همه را به خودم.

و بالاخره، اینجا آوردمش.

درست، یا نادرست.

این شعر، وکیل و وصی ندارد.
صاحب، چرا. صاحب دارد. صاحبش همان‌هايند که
بودند و ديگر نيستند.
يعنی بودند و هنوز هم هستند.

در اُفت و خیز آفتابی حرکت

اینک شکوه تشنگیات را بردار

و حرص آب را

به زمین بگذار.

با تو

کلام چشمه، وسوسه راه است.

این، چشمه نیست

نیست -

نه!

این

چاه است.

اینک شکوه تشنگیات را بردار

و خویش را

برهنه و تفتیده

بر اُفت و خیز آفتابی حرکت

بسپار.



در انتهای راه

شاید به انتظار تو باشند

تا آن که شوق جاری چشمان خویش را

با بوسه‌یی،

به کام عطشناک و خسته‌ تو

بپاشند!

شب اعدام

پروای مرگ ندارم
روزها همه یک رنگند.

از طعم نان
در قحطسال، سخن گفتم.
تنها گناه من

این بود.



آنک: صدای بال نخستین پرنده

- آن بیدار -

آنک: سحر

آنک: دار.

پروای مرگ ندارم!

همراه توده ها

بر امتداد این ادامه مشحون
فریادهای زمزمه، جاری‌ست

فریادهای زمزمه را آیا
هرگز شنیده‌ای؟
فریادهای زمزمه، کاری‌ست

من در فرود روشن باران، دیدم

خورشید را که زمزمه می‌کرد

شُرشر

فریادهای منفجرش را.

خورشیدِ خیس بود که می‌بارید.

خورشیدِ خیس بود آنچه شنیدی

در امتداد روشن باران، طلوع منتظرش را

در دشتهای عابر ساکن

با ساکنان صابر عابر

حرکت نکرده‌ای که ببینی:
روزی هزار بار، میوهٔ فردا را
از دانهٔ نهفتهٔ امروز، می‌شود که بچینی!



آرام نیست
نه!
آرام نیست این ادامهٔ مشحون.

فریادِ زمزمه‌ست؛ زمزمهٔ فریاد.
جنبش
در جنبش است، این تحرّک مسکون

ترانه سرود، برای کولی آوارهٔ مغموم

هیزم بیاورید!

هیزم بیاورید!

«هیزم بیاورید»

یک قله آن طرف‌تر

یاران تو

می‌خوانند

هیزم بیاورید

هیزم بیاورید

آن صخره‌های سبز

و آن پرندۀ بی‌نام

خاطرات راهوار اسب

دارد می‌سوزد آی!

هیزم بیاورید

هیزم بیاورید

«هیزم بیاورید»

یک قله، آن طرف‌تر

یاران تو

می‌خوانند

هیزم بیاورید

هیزم بیاورید

یک نفر اینجاست

که هیچ نمی‌داند ما ...

وگرنه، از اشک چشم‌هایش اما ...

هیزم بیاورید

هیزم بیاورید

بیهوده است، اگر دریا

حتی!

... از اشک چشم‌هایش

دریا می کرد

دریا!

هیزم بیاورید

هیزم بیاورید

«هیزم بیاورید»

یک قله آن طرف تر

یاران تو

می خوانند

در پیچ ماهتابی شب

و کوه

تا قله، آتش است

آتش آماده

آی ای کولی آواره مغموم!

آی ی ی

ای معصوم بی پناه ساده!

قصه

روزی پرندehیی
با بال بال آخر خود
آزاد شد

ابری
در خود گریست
مزرعه‌یی

آباد شد

آن روز، بعد از آن

در خاطرات باد

یک یاد شد!

من و او

درست مثل کیوتر، روشن
آمد نشست پشت پنجره من

در بال‌های آفتابی او، پرواز
حسی شبیه باز شدن بود

حسّی شبیه بسته شدن اما
در دست‌های بی‌رمق من بود

پر زد پرید و رفت سر دیوار
من ماندم و تراکم آوار!

بوزینه‌یی برآمده بر منبر

تقدیم به ائمهٔ جمعهٔ حکومت دینفروشان سالوس.

در ۲۵ دی، سالگرد انتصاب خامنه‌ای به امامت

جمعهٔ تهران در سال ۱۳۵۸

- تقوا!

- تقوا!

- تقوا! *

می‌گفت و مست بود ز خون اّما.

لّباده سیاه فریبش

در باد نیمروز جمعه تکان می‌خورد

وَ از سموم کلامش

هرچه چمن - به ساحت دانشگاه -

در خویش می‌تکید

وَ می‌پژمرد

بوزینه‌یی برآمده بر منبر **

در حلقه‌یی از آتش و خاکستر

از آتشی نشانهٔ دوزخ (نه روشنی)
خاکستری که ریخته می‌شد هر روز
در راه خانه بر سر پیغمبر ***

خیل مصلّیان
سجده کنان خدای سامریان را
- گوساله‌یی که طی زمان، گاو گشته‌است - ****
تسبیح می‌کنند
(ترجیع بندها، همه نام خمینی است)

با تیغه‌های خونی چاقو

در پیچ و تاب.

و دست و روی ها

شسته شده تمام به گنداب.

«باید گذشت»

(گفتم به خود)

«زیرا گذشتنی ست.

و می ماند

(بی او و من)

آنی که ماندنی ست»

رفتم.

پیاده رو

دیگر نه آنچه بود که می بود -

یک یا دو سال پیش:

با آن کتاب‌های «جلدسفید» و

دلخوش به جنب و جوش مردم و خوشباوری

خویش.

جلد کتاب‌ها:

یکسر سیاه

بانگ نوارها:

نوحه

سینه زنی

گریه

وَ آه

رنگ درخت‌های خیابان:

خاکی.

وَ آسمان

روشن، سپید وَ آبی

اما، پیامش دیگر

نکبت،

قساوت و

شقاوت و

ناپاکی.

در من، خدا گریست:

«نه! نه! نه! آنچه نیست، هست

و آنچه هست

نیست!

این کیست؟ کیست؟ بگو این کیست؟»

از او گریختیم

باهم

(من و خدا)

و هرچه بود (از آن پس)

خون بود

در پیش روی ما!

۲۵ دی ۱۳۸۴

★ امامان جمعه، بر مبنای سنت، لازم است که در خطبه‌های خود - مشخصاً با ذکر کلمه «تقوا» - مردمان را به «تقوا» توصیه کنند: (اوصیکم بتقوی الله، یا عبادالله).

مردمان را. و نه خود را البته. که فرمود: «چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند»...

★ ★ درتفسیر آیهٔ مربوط به «شجره ملعونه» (درخت لعنت شده)،
نوشته‌اند که پیامبر، در رؤیای خود دید که بوزینگان بالای منبر
رفته‌اند!
و نیز، در روایات مربوط به «آخرالزمان» آمده است که در آن ایام،
بوزینگان بر منابر می‌شوند!

★ ★ ★ آورده‌اند که پیرزنی، هر روز، وقتی که پیامبر در مسیر
همیشگی خود، از جلو خانهٔ او می‌گذشت، از بالا، خاکستر بر سر او
می‌ریخت. روزی پیرزن، مریض شده بود و نتوانسته بود این کار را
انجام دهد. پیامبر پرس و جو کرد و متوجه بیمار بودن او شد و به
عیادتش رفت!

★ ★ ★ ★ اشاره به داستان سامری است که در غیاب موسی،
گوساله‌یی از زر و زیور قوم، ساخته بود و به میان مردم برده بود و

گفته بود که: «این، خدای شماس‌ت و موسی فراموش کرده‌است که

به شما بگوید!»

غزل بازِ دلتنگی

جا نمی‌گیری در من
شب، پر از دلتنگی‌ست
جا نمی‌گیری در من

جا نمی‌گیری در من
ای من از خود سرشار

ولی از تو خالی!

شب، پر از دلتنگی‌ست

جا نمی‌گیری در من

جا نمی‌گیری، نه

جا نمی‌گیری در من

جا نمی‌گیری آی!

ای نشاطِ دل‌باز!

ای سپیدِ خوش‌رنگ!

انتظار فردا!

انفجار روشن!

جا نمی‌گیری، نه

جا نمی‌گیری در من!

عاشقانه

مديون آب بودم من

مديون آب.

و دين من به آب

كشفت اداي اسم تر و تازه تو بود

در لحن جويبار

بر سنگ و سنگ و سنگ

ایستادم و پرسیدم:

- کو آن درخت؟

آن درخت نهان در خویش؟

کو آن درختِ بعد تر از این بار؟

مدیون آب بودم من

مدیون آب و تو

ای رجعت زمینِ دوباره!

ای بعد از این‌ترین!

ای یار!

بی انقلاب، قصه ما سر نمی شود

بی انقلاب، قصه ما سر نمی شود

وین جنبش از شعار، فراتر نمی شود

دیگر به نام میهن و دیگر به نام دین

جز خر از این به بعد کسی خر نمی شود

میهن به فتح و جنگ ندارد نیاز و نیز
دین خدا قبالة منبر نمی‌شود

سالوس دینفروش کفن دزد را بساط
بر هم زن و بگوی که دیگر نمی‌شود!

میمون نوشته اند که انسان شود، ولی
انسان گمان مدار که عنتر نمی‌شود!

پرواز، واقعی‌ست، پریدن بهانه است
پشه اگر پرید کبوتر نمی‌شود!

کاری کنیم تا که نکردند کارمان
با کیمیایشان مس ما زر نمی‌شود

باید امید خویش ببریم از این و آن
مشکل، گشاده زین در و آن در نمی‌شود

از ضجّه‌ها و ناله و فریادهای ما
(هرچند حق) نه! گوش جهان کر نمی‌شود

ما آزموده ایم همه شیوه‌ها و حال
بی‌انقلاب، کار، میسر نمی‌شود

از جان پاک این همه در خون تپیده گل
باغی شکفته است که پرپر نمی شود

این باغ سبز و سرخ و سفید و هزار رنگ
بی آفتاب، لیک تناور نمی شود

ای آفتاب روشنِ در راه: انقلاب!
بر دم که بی تو شام به آخر نمی شود!

وقت

بر خاک او فتاد

«وقت» ی بزرگ بود:

شب

مثل زنجره می خواند

یک سایه در عبور

می رفت

یک سایه در عبور

می‌ماند

(باد از غرور زخمی گندمزار

با خوشه‌های له شده می‌آمد)

«بر سفره‌های دهکده نان باد!»

فریادوار گفت و

سپس

جان داد

«وقت»ی

بزرگ بود!

خزانی یک

برگ، از شاخه فرو می‌افتد

هیچ تشویش به دل

هیچ تردید به سر:

باغ را می‌بیند

پرجوانه همه از بر

تا بر

(در همین نزدیکی:

در بهاری دیگر!)

خزانی دو

در تشنگیِ بالهٔ این کاج

شوقی شناورست که آن را تو خوب می‌دانی:

آنسوی‌تر

(در عمق لایه‌های زیرزمینی)

یک جنگل از رسیدنِ سرسبز

روییده است به پنهانی

من را بَوَز

ای باد ای تحرّک مایل!

من را ببار

ای ابر ای تمایل بارانی!

خزانی سه

قلب درخت بود تو گفתי انگار
برگی که شعله می کشید، و می سوخت
پهلوی جویبار -

عصری که باغبان
با سطل و پیت خالی بنزین

می رفت بی خیال و

سبکبار!

خزانی چهار

نه!

این برگ

مرگ نیست

واقعہ‌یی سرخ است

که سبز می‌شود فردا

در تو

درخت لخت تنومند!

ای جاودانه پا برجا!

بر سر بازارِ جانبازان منادا می‌کنند

«بر سر بازارِ جانبازان مُنادا می‌کنند
بشنوید ای ساکنان کوی رندی، بشنوید»
حافظ

«بر سر بازارِ جانبازان مُنادا می‌کنند»:
کی، کجا، دریادلان باکی ز دریا می‌کنند؟

در میان خیزخیز موجِ موج و خیز
بادبان پیرهن بر زخم تن وا می‌کنند

پای در زنجیر، تن تفتیده، گلگون دست و بال
رقص‌ها، خونین‌جگر بر بام دنیا می‌کنند

چرخ‌چرخ آشفته‌سر، مستانه در بزم خدا
گل‌فشان بر گنبد دّوار مینا می‌کنند

«بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید»
طبل شبگیر است: گویا عزم فردا می‌کنند

ساعت موعود شد نزدیک: در میدان رزم
عاشقان گُر گرفته، شعله برپا می کنند

جایشان در هفت توی سینه خلق است و باز
کوچه ها را شحنگان، پایین و بالا می کنند

کج کلاهان*، عربده جویان، کجا رفتند پس؟
مدّعی را ساعت پیکار، رسوا می کنند

بیضه ها بشکست زیر کج کلاه عربده**
باز چندین شعبده بنگر که با ما می کنند

عنکبوتانند و سر در کنج «بیت وَهْن»شان ***

با مگس، سودای صید مرغ عنقا می‌کنند!

طُرفه‌تر بین: لاشه‌ای مَشَّاطه‌ها، سرمه به مشّت

أَمَرْدان را - همچو خود - دارند زیبا می‌کنند!

هَل بمانند این: به نکبت، آن: به دام وَهْن خویش

هَل نیایند آن کسان کاین‌پا و آن‌پا می‌کنند

هَلِ بَبَدَنَد و بِيوشانند هرچه راه را
ره‌نوردان، راه را، در راه، پیدا می‌کنند!

۱۳۶۰

★ نه هر که طَرَفِ کُله کج نهاد و تند نشست

کلاهداری و آیین سروری داند

حافظ

★★ بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه

زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

حافظ

★★★ سست ترین خانه ها، خانهٔ عنکبوت است، اگر بدانند.

قرآن

با مدعی

نه! نه! رفیق!

پلک نیمه باز تو بود آن

که راه شیری شب را

گم کرد و یگّه خورد

دیدیم ما ستاره مدارش را

با خود به آن طرف‌تر شب برد!

جنگلی یک

از زخم صبحگاهی‌ات ای جنگل!

ای سبز!

باکی مدار

در شهر

رگبار می‌کنند

خشم تو را

یاران سر به‌دار!

جنگلی دو

ای دختران جنگلی عاشق!
لیلی شما و ما همگی مجنون

میعاد ما سپیده دمان، فردا
آنجا: کنار چشمهٔ پر خون!

جنگلی سه

رفتم کنار رود

دیدم که سرخ بود

(شیر شهید بیشه

حضورش ادامه داشت!)

جنگلی چهار

یک بیشه نه،

هزار بیشه که ویران شد

با دست‌های تان

جنگل

اما هنوز

انبوه بیشه‌هاست

در پیش پایتان!

★ «جنگلی‌ها» در تب و تاب مبارزات چریکی اوایل دهه پنجاه، و به یاد بچه‌های فدایی خلق، سروده شده بودند. همه «جنگلی‌ها» را به یاد ندارم، و آن راه و روش مبارزه را هم سال‌ها و سال‌هاست که دیگر تأیید نمی‌کنم.

خطابه برای شهیدان جنبش خرداد

ما شما را باز خواهیم یافت

ما شما را باز خواهیم یافت

در حنجرهٔ سینه سرخی که خواهد خواند

بر شاخسار درختی که بر تمام خاک

سایه خواهد گستراند

و رودی از قلّه‌های آتشفشان در راه است

که همهٔ دریاها به آن می‌ریزند

و همهٔ دریاها از آن برمی‌خیزند



باد، این روزها آفتابی است

و ما را خواهد برد.

تا همهٔ ابرها.

تا همهٔ باران‌ها.

تا همهٔ دانه‌هایی که خواهند شکفت.

و تا سینه‌سرخ‌ی که شما را

بر شاخسار درختی

خواهد گفت



درخت‌ها را می‌زنند

تا شاخساری نماند

سینه‌سرخ‌ها را می‌کشند

تا حنجره‌یی نخواند

اما سینه‌سرخ‌ی هست

که او را نمی‌توان کشت:
سینه‌سرخ‌ی که همهٔ سینه‌سرخ‌هاست.

اما درختی هست
که آن را نمی‌توان زد:
درختی که همهٔ درخت‌هاست



«همهٔ درخت‌ها را چه‌طور می‌شود زد؟
همهٔ سینه‌سرخ‌ها را چه‌طور می‌شود کشت؟»
این را کسی به من گفت
که می‌رفت و شعله می‌کشید

و دست هایش

روشن بود

این را کسی به من گفت

که می‌رفت و دور می‌شد

و باز با من بود

این را مادری به من گفت

بر مزار پسری

این را پسری به من گفت

بالای پیکر بی‌جان دختری

این را دختری به من گفت

در بغض ساکت پدری

این را چرخ‌های کارخانه‌ها به من گفتند

و از حرکت ایستادند

این را پروانه‌های آسیاب‌ها به من گفتند

و تن به طوفان دادند

این را سکینه خانم قالی‌باف به من گفت

این را آقارسول دستفروش طواف به من گفت

این را عبدو جمال آواره به من گفت

این را

خانۀ ویران

و نخل سوخته

و بمب و موشک و خمپاره به من گفت

این را زندانیان به من گفتند

و به شکنجه‌گاه رفتند

این را شکنجه شدگان به من گفتند

و روی پاهای برآماسیده‌شان

باز

راه رفتند

این را زیراعدامی‌ها به من گفتند

و حلق‌آویز شدند

تیرباران شدند

یعنی که ابر شدند و پاشیدند و باران شدند

این را باران‌ها به من گفتند

و خاک‌ها را شستند

این را دانه‌ها به من گفتند و

رُستند



شما، آن نیستید که نیست

شما، آن هستید که هست

در حنجرهٔ سینه‌سرخ‌ی که پرید

و بر قلّه‌های آتشفشان

نشست

و روزی خواهد خواند

برشاخسار درختی که بر تمام خاک

سایه خواهد گستراند

روزی که بازخواهد گشت

و بعد از آن

دیگر همیشه خواهد ماند

با مدعی

سردار پیر
در کنج افتخار
با خاطرات خود
پوسیده است

سردار پیر

دیری‌ست

دیگر تفنگ کهنهٔ خود را

بوسیده است

او را رها کنید

بر بالش سحر

ای بچه‌مچه‌ها

خامان خیره سر!

آخر قصه

... بالاخره سرانجام

در را که باز کردند، دیدند

در، باز بود

در

خود، کلید خود بود

و این

همان راز بود!

بیار ای ابر باران بار باران را

بیار ای ابر باران بار باران را

بیار ای شرشر باران بهاران را

رها کن رود عاشق، تن سوی دریا

بجوش ای چشمه پاک از دل صحرا

زمین! بشکاف از هم، باغ! برپا شو
جوانه! سر برآور، غنچه گل وا شو

نسیم از ره بیاور عطر فردا را
پرنده! صبح شد بیدار کن ما را

مؤذن! بانگ برکش خلق برخیزد
بخوان نام خدا تا دیو بگریزد

شهادت ده، گواهی کن، گواهی خواه
بگو «این این و آن آن، هرچه خواهی خواه»

بگو صبح است و خط فاصله، پیداست
به چشم باز بیداری که بر فرداست

سپیدی، رو به بالا می‌رود در خون
سیاهی، رو به بسترهای خواب آگون

کنون صف در صف هم خیل بیداران
کنون بستر به بسترها سبکباران



گواهی کن، گواهی کن، گواهی کن
مرا از خویشتن تا خویش راهی کن

منم ابر و ببارانم ببارانم

برویانم برویانم: بهارانم

روانم کن به دریا: رودبارم من

بجوشانم ز صحرا: چشمه سارم من

زمینم: می شکافم، باغ برپایم

نسیمم: گل فشانم، عطر فردایم

پرنده، خود، منم: پرواز ده من را

خودِ صبحم: صفای راز ده من را

بخوان نام خدا، رهتوشه بردارم

گواهی می‌دهم: عزم گذر دارم!

★ این شعر را داریوش اقبالی، به صورت ترانه‌ی با عنوان «خواب

بهار»، با آهنگ و تنظیم محمد شمس خوانده است.

خطی کشیده تا خطی کشیده‌تر

چشمی که رنگ‌های مردهٔ درهم را

دیگر نمی‌شناخت

در پای دار قالی نابافته

خون می‌گریست

و دست‌های کوچک و معصومی

زندان خویش را

می‌ریست

{در نقش‌های بی‌در و پیکر

پیکر نبود؛ فقط در بود

در، بسته بود ولی اَمّا }

یک تکدرخت

تشنه، سوخته، بی‌برگ

با خود، تبر به دست

دنبال خویش

می‌گشت:

یک خویش خسته
خسته، شکسته
در وهم دورماندهٔ یک دشت.

{هر چند ریشه یی
(بیهوده نه)
در خاک مانده بود
شاید هنوز ولی بر جا}

مردی کنار چارپایه به خود خندید

وقتی طناب را
در دست‌های مرتعش خود
دید.

تصویر رنگ‌باختگی را
از جیب پاره پوره درآورد
آن را نگاه کرد
و بوسید

{مردی در انتهای اوّل خود بود
در انتهای اوّل خود مردی
تا ابتدای آخر خود می‌رفت}

سنگی

پرتاب شد

و گفتی

از شاخه‌یی

افتاد یا پرید

خونی سیاه‌رنگ

از پیکری

در گوشه‌یی چکید

{گویا زنی

قبلاً گذشته بود از آنجا

کبریت، توی دست وُ

لباسی

از نفت {



در چارراه

تو جار می‌زدی:

«آهای! آی! کجایید؟»

(یادت نرفته است گمان می‌کنم هنوز)

«آهای! آی! بیایید!»

{در ازدحام، ولوله‌یی بود

لولیده خلق، در هم.

فریاد «مرگ بر»

فریاد مرگ {

غرّید.

ابری سیاه.

ابری سیاه

غرّید.

آه!

{آن وقت:

چیزی

مثل تگرگ.}

ماندیم و باز

زنجیر، ماند.

شلاق، ماند.

میدان تیر

و حلقه‌های دار.

گفتی:

«بیهوده بود

بیهوده بود

بیهوده بود

انگار.»

تا تا کجای راه

مانده هنوز چند قدم

(می دانی؟)

فرمان ایست داد کسی، یعنی:

دیگر نایست!

من می روم.

چه طور؟ تو می مانی؟

آنسوی چارراه

آنسوی چارراه

راه پنجمی هم بود

وقتی به چارراه رسیدم

چراغ، قرمز شد

رفتم.

از راه پنجم رفتم.

پیاده!

راه نجات، هیچ به جز انقلاب نیست

راه نجات، هیچ به جز انقلاب نیست

جز این، هر آنچه هست به جز وهم و خواب نیست!

درمان نسل‌های سوخته و گُرگرفتگان

باران و سیل هست، ولیکن سحاب نیست

کار سحاب، پرده کشی آست و استتار
رو، پرده را بدر که زمان حجاب نیست

ای بغضِ چون سحاب! ممان، در گلو ممان
باران و سیل شو که دگر صبر و تاب نیست!

از آنچه هست و بود، گذر کن که در مسیر
غیر از عبور، هیچ به جز انسحاب نیست:

وقتی بایستی و زمان بگذرد ز تو
برگشته‌ای: سکون و زمان، هم‌شتاب نیست!

برگشت و انسحاب؟ نه! با هم فقط به پیش!
چون زین و اسب هست، چه غم گر رکاب نیست؟

دشمن، سواره است و من و تو پیاده ایم
اینسانِ مان، گریز و گزیر از خراب نیست!

بیمی به دل مدار ز کشتار و هرج و مرج
این‌ها همیشه لازم و بی‌اجتناب نیست

هرچند انقلاب، نه چون مخمل است و نرم
شاید ولی نیاز به سرب مذاب نیست!

ای تشنه‌کامِ خلق! تو خود، چشمه‌ای بجوش -
در خویشتن ز خویشت؛ چه گویی که آب نیست؟

هر کس به تو، ز غیر تو گر می‌دهد نشان
دنبال خویشت باش، که آن، جز سراب نیست!

زبان حال

من از بمب اتم وحشت ندارم

من از ملّای قم وحشت ندارم

مرا باکی ز مرگ مردمان نیست

در آن کشور که باشد نمره‌اش بیست -

در انواع و صنوف قتل و غارت
(به شرطی که بُود بعد از طهارت)

چه غم گر دختران خاک ایران
شود صادر به بازار انیران؟

(چرا من فعل مفرد صرف کردم؟
برای آن که زن، چیزه، نه آدم)

چه بیمی هست اگر یک کارتن خواب
بمیرد توی سرما زیر مهتاب

(و یا در توی برف و باد و بوران)

به ایران، هر شب سرد زمستان؟

به من چه این که آنجا نان نباشد

و یا حتی که یک تنبان نباشد -

برای مردمان کوچه بازار

(سه‌شیفته گرچه بنمایند خود، کار)

چه غم گر که حقوق کارگر را

نداده این دوساله کارفرما

اگر کُلیه فروشان کُلیه‌هاشان
بُود سالم خوشا بر حال آنان

وگر سالم نباشد، چون فروشند؟
که چه؟! نانی خوردن آبی بنوشند؟

ننوش آب و نخور نان، خب چه می‌شه؟
اونی که واجبه، نان نیست؛ ریشه

وگر هم آب خواهی، جان جانان
تحمل کن کمی، تا فصل باران

نگو از کودکان کار با من
بگو با من فقط ز [۱] حوال تَن تَن

به من چه این که این یک رفته زندان
و یا آن یک شده کشته به میدان

اگر اعدام‌ها افزون شد از صد -
به هر ماهی، کجایش هست این بد؟

چه می‌گویی به من از حال مردم؟
در آنجا، زیر نیش مار و کژدم

که اینسان است و آنسان است احوال
ز دست پاسدار و شیخ و رمال

به من چه این همه آچرات و آپرات
«یورو» را رد بکن خیرات بابات!

کنم وارد ز تو من نفت و، صادر -
نمایم سوی تو اجناس فاخر

کلاغان را ز بعد رنگ کردن
فروشم جای بلبل‌ها به تو من

هر آنچه بنجل است اندر دکانم
چپانم در همانجایت که دانم

ببندم کنتراتی که یک غاز
نمی‌ارزند (با دست و دل باز)

به جایش می‌ستانم نقد و، واصل -
نمایم توی جیب خویش و، حاصل -

همین باشد که می‌بینی عزیزم:
تو توی بند و من در جست و خیزم

پروژه، هست اصل اقتصادم
(خودم دانم، نده لطفاً تو یادم)

پروژه نیز می‌خواهد ثباتی
برای روز و ماه و سال آتی

نشاید بی‌پروژه (دانم این) رید
کنون اّما فقط خواهم که شاشید

اگر ساقط شود یک روز مّلا
شوم من جای او پیش تو دوّلا

ولی فعلاً سوار است و سوارم
به فردا من کنون کاری ندارم

اگر فردا خورَد تَقّی به توقی
(رسد مَلّت به حَقّی و حقوقی)

کنم توبه؛ سپس طبق قوانین
نمایم باز اسب خویش را زین

بیایم خدمت تو بنده این بار
شوم این دفعه من پابوس سرکار!

قوانین نیز چون باشد ز بنده
(در این دنیای گنده‌تر ز گنده)

توانم کار خود را پیش بردن
از آنچه خورده‌ام هم، بیش خوردن

چرا می‌پرسی از من این که: «آیا
تو را بوده‌ست گاهی غصّه ما؟»؟

سپس، خود می‌دهی پاسخ که: «هرگز
ندیدم خیری از تو غیر وزوز»؟

برای چه به من امید داری
که من روزی کنم بهر تو کاری؟

تو خود، امید خویشی، خیز از جای
در آید پیش تو، هر مشکل از پای

[نبود از من - بدان - دو بیت آخر
من و این حرف‌های بی‌ته و سر؟

ز شاعر بود کآمد پابرهنه
میان معرکه از بهر فتنه!]*

* و باید فتنه گر اعدام گردد

فدای مَقْدَمِ برجام گردد

این «زبان حال» که نمی دانم چندمین «زبان حال» است، و شعر
بعدی (ندارد براندازی نرم سود) را شاید نمی بایست در این دفتر
بیآورم و می بایست برای دفتر جداگانه‌یی که به طنز اختصاص
داشته باشد بگذارم. اما به هر حال، تغییر ذائقه ناگهانی و
غافلگیرانه هم گاهی بد نیست!

همه «زبان حال‌ها» را - چون بیشترشان مال سال‌های پنجاه بودند -
در اختیار ندارم.

«زبان حال»‌ها غالباً به زبانی کم یا بیش طنز، و گاهی هم اصلاً نه
طنز، از قول کسانی نوشته می‌شدند مثل آن افسر حکومت نظامی
که در واپسین ماه‌های نظام پیشین برای کنترل نوشته‌های ما به

تحریریه کیهان ارسال شده بود و حضورش در تحریریه باعث
اعتصاب مطبوعات شد، یا ملایان که در همان «بهار آزادی» تکلیف
ما را با خودشان و تکلیف خودشان را با ما روشن کردند...
این «زبان حال» هم البته معلوم است که از قول پنج به علاوه یک
و منهای یک است در جریان (های) برجام و پیشابرجام و پسابرجام!

ندارد براندازی نرم سود!

ندارد براندازی نرم، سود

براندازی گرم باید نمود

اگر نه - اقلّاً - کمی سفت و سخت

نه اینگونه وارفته و لخت لخت

برانداختن، ریشه را کندن است
نه بر شاخه‌ها دست افکندن است

چو ریشه بمائَد به جا، شاخه‌ها
دوباره برویند از هر کجا

درخت پلید بدِ بدسرشت
نیارد به‌جز میوه‌های پلشت

یکی تلخ و آن دیگری تند و شور
که گیرد ره حلق، وقت عبور

یکی پشم‌آلوده و خارگون
یکی زهر در کیسه و مارگون

یکی چون بسیجیِ الدنگِ منگ
به دستش قمه، روی دوشش تفنگ

شکم سفره خواهد کند با قمه
تفنگش بغرد به سوی همه

یکی کار او نهی از منکر است
بریدن جوانان ما را سر است

یکی کارش امر به معروف و، خود
به هر آتش بیند نماید نخود

بگوید مده ریش خود را تراش
چو من روی زنهای عابر خراش

بزن تیغ بر صورت بدحجاب
که این کار دارد هزاران ثواب

یکی پاسدارست و از بعد جنگ
تجارت کند شیره، تریاک، بنگ

یکی کار او صیغه دختران
که هستند محتاج یک لقمه نان

یکی دزد مال یتیم و صغیر
کنون: حاکم شرع یا که وزیر

یکی مهرورزی کند با بشر
به مانند جفتک پرانی خر

(ببخشد مرا خر - یقین دارم این -

که خر هست زحمتکش و نازنین)

یکی کارگر را کند آتش و لاش

به جرم تقاضای حق معاش

یکی هست ز آیات نیمه عظام

(نکرده‌ست تحصیل خود را تمام)

یکی دیگر اما پس از اجتهاد

(از آن پس که یک چند نوبت بداد)

کنون مرجع دین شده توی قم
چو روباه، بگرفته بر دست، دم

(ز روباه هم خواستم پوزشی
که خواندم چون او این چنین جاکشی)

«چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
که رحمت بر آن تربت پاک باد:» *

«زیان کسان از پی سود خویش

بجویند و دین اندر آرند پیش» **

نشاید مسلمان بخوانی کسی

که سجده برد سوی خار و خسی

بُود قبله اش چون جماران، در او

نشانی ز توحید و ایمان مجو

خلاصه کنم وصف این ناکسان

وگرنه بمانم دو سالی در آن

ولی، وقت، تنگ است و دشمن به راه
نجنبیم اگر، خلق گردد تباه

از اینسو سواران شیخ پلید
(که ابنای شمرند و آل یزید)

از آنسو نئوکان و چینی و بوش
و موسادیان و تمام وحوش

همه منتظر تا بدرّندمان

هلا همّتی، همّتی، همرهان!

بیا وا نهیم آنچه وامان نهد -

ز ره (زشت و زیبا، و یا خوب و بد)

بیا متّحد، همره و همکلام

نماییم بر صبح فردا سلام

بیا کاخ آخوند، ویران کنیم

پس آنگاه:

آباد، ایران کنیم!

۳ خرداد ۱۳۸۶

★ سعدی

★★ فردوسی

زبان حال ۵۹

ما می‌زنیم

ما می‌کشیم

ما می‌بریم

ما می‌دریم

هر اجتماع

هر دسته، هر گروه

باید از آنِ ما باشد

هر روزنامه، یا هر کتاب، یا هر نفس

باید زبانِ ما باشد

دیوارهای شهر، تمامش از آنِ ماست

مثل پیاده رو

مثل سواره رو

مثل تمام کوچه خیابان

مثل تمام کوه و بیابان

«اسلام» را

ما بانیان کهنه و دیرینیم

هر کس که غیر ماست

یا کافر است و یا که منافق

ما وارثان بر حقِ این دینیم!

ما جاهلانِ عالمِ آیین

ما سوریانِ سفرهٔ خونین

ما واعظانِ خلوت و دیگر کار

ما مُفتیانِ دست به خونِ صدها هزار

فتوایمان این است:

- هر کس نکرد سجده رو به جماران
در حربِ با خدا و خارجِ از دین است

«آقا» خودِ خداست

و سامری

بر چارپایه، در وسط شهر

این را گواست!

از مدرسه

بیرون، خواهیم کردتان

از کارخانه

بیرون، خواهیم کردتان

از توی کوچه

بیرون، خواهیم کردتان

از توی خانه

بیرون خواهیم کردتان

از این اداره

بیرون، خواهیم کردتان

از آن اداره

بیرون، خواهیم کردتان

از این محله

بیرون، خواهیم کردتان

از آن محله

بیرون، خواهیم کردتان

یک جیکتان در آد

با چاقوی دو نبش

میزون، خواهیم کردتان

داغون خواهیم کردتان

بیجون، خواهیم کردتان

«اسلام ناب»، همین است، این که می بینید:

فقر هزارها و هزاران هزارها

فوج بزرگ و روزفزونِ

بی کارها

شعر و شعار و عربدهٔ صد به نیم غاز -

در پیش چشم مردم و

آن پشت:

بست و ساز

اعدام و قتل و جرح و ضرب و شکنجه،

شلاق

زندان و بند و حبس و تجاوز،

چوب و

چماق

«اسلام ناب»!

بله، این است، «اسلام ناب»!

و مابقی

تأویل و بدعت است

و مستوجب عذاب

الحق که وارثان آل زیادیم

الحق که شیعیانِ بنی مروان

«اسلام» را

اینگونه تا چهار گوشهٔ عالم

صادر کنیم باید از این پس

از هر چهار گوشهٔ ایران!

۱۳۵۹ - تهران

تا بغبغوی دورترِ مانده در هوا

سبزی به سرخ می‌زد و سرخی به جان دشت

آوازخوان، کبوتر بی‌بالی

پر می‌کشید و در نفس باد می‌گذشت

من ایستاده بودم و من با عبور ابر

در ذهن دورِ دورترین خاک، رُسته بود

بارانِ بعدترِ نفسِ خشکِ باد را
در عطرِ خیسِ پیش‌ترِ راهِ شسته بود

- بارانِ بعدتر!

کبوتر بی‌حاصل

در منتهای باد، درو شد. درو! درو!

ای عطرِ خیسِ پیش! بعدتر از پیش‌تر کجا؟

دیگر تمام شد دیگر. برو! برو!

(تکتیرهای رهگذر، از انبساط خویش

بیچاره‌ها دچار توهم بودند

غافل که پشتِ همه‌ی پیدا

در نقطه‌چین سایهٔ خود اما
از دیربازِ گمشده، گم بودند)

ای بغبغوی دورترِ مانده در هوا!
ترجیع من - دوام کبوتر - باش
ای وقتِ بعد، ای منِ دیگر: ابر!
تا دورتر
عبور بعدترِ تر باش!

اتل متل توتوله (ترانه)

نه اتل و نه متل

نه قصه و نه مثل

نه گردو، نه شیکستم

نه گل، نه پوچ تو دستم

نه آرمان و نواران
نه تون تون و اسکاچيف

نه قلم و مرکب
نه يه کتاب نه يه کيف

نه مدرسه، نه خونه
نه کوچه، نه خيابون

حتی نه کوه و صحرا
نه حتی يه بيابون



الک یهو دولک شد

دوز شد و کلک شد

گردو سرم رو شیکس

گل یهو خار شد تو دس

آرمان ما نوار شد

نوارفروش رو دار شد

کیف و کتاب، ولو شد
هرچی که بود، چپو شد

صحرا و کوه خش سالی
مثل بیابون، خالی



اما هنوز یکی باز
تو رهگذار طوفان
لاله داره می کاره

بالا سرش (نیگا کن:)

یه ابره هم، انگاری

خیال داره بباره

نگو، نگو «نمی‌شه»

می‌شه، همیشه می‌شه

همیشه باز یه چیزی

هست اونورِ همیشه

می شه همیشه.

می شه

می شه.

همیشه می شه!



اتل متل توتوله

گاب حسن چه جوړه؟

اون جوړی که باس باشه

تا یه دفه (اقلأ)

قصه ما راس باشه!

این ترانه را حسام فریاد، با آهنگ و تنظیم محمد شمس، خوانده
است.

درِ قفسِ رو واکنین
(ترانه)

درِ قفسِ رو واکنین
پرنده می‌خواد بیره

هوا - هوای زندگی -
چن تا پر جلوتره

وقتی از تو آشیون
یه جوجه‌یی سر می‌کشه

که ببینه مادرش
چه جوری پر می‌کشه

وقتی یه خطّ سفید
توی شب بالا می‌ره

وقتی گلّ گلّ افقو
رنگ قرمز می‌گیره

دشت باز آسمون
خیلی دیدن داره، نه؟

تو افق غوطه زدن
خوش پریدن داره، نه؟

در قفس رو واکنین
پرنده می‌خواد بپره

هوا - هوای زندگی -
چن تا پر جلوتره

شوق پرواز تو تنش

داره بیداد می‌کنه

جوشش خون تو رگاش

داره فریاد می‌کنه

گر گرفته سر تا پا

یه گله آتیش شده

هوا باز یه جوریه

یه چیزی قاطیش شده

یه چیزی مٲ اذان

یا مٲ شبنمِ تر

مٲ نجوای درخت

یا مٲ خودِ سحر

در قفسِ رو وٲا کنین

پرنده می‌خواد بپره

هوا - هوای زندگی -

چن تا پر جلوتره

زندگی، اون طرفه

اون طرفتر از تنش

اونجا که می خونینش

بره واسه کشتنش

لای خاکای صبور

تو نیگاه آخرین

وقتی پرپر می‌زنه
رو به حرمتِ زمین!

درِ قفسِ رو واکنین
پرنده می‌خواد بپره

هوا - هوای زندگی -
چن تا پر جلوتره

★ این شعر در سال ۱۳۶۳، و در حال و هوای آن ایام و زندان‌هایی
سروده شده است که کودکان را در آنجا همراه با مادرانشان که چند
وقت دیگر می‌بایست در یک دم صبح برای اعدام برده شوند نگاه
می‌داشتند.

دس دسی باباش میاد (ترانه)

دس دسی باباش میاد

صدا کفش پاش میاد

دس دسی باباش میاد

دس دسی باباش میاد

نه که از ستاره‌ها
یا که چشمه‌های نور

یا که شهر قصه‌ها
پشت دریا‌های دور

نه که از کوه طلا
درهٔ زمردی

یا که رود نقره با
ماهیای نخودی

نه که از ابر سفید

سوار اسب کهر

یا که با یه کاروان

اون ورِ باغِ سحر

نه یه کوله‌بار داره

پرِ نونِ کپکین

نه که هفتا عصا و

هفتا کفش آهنین

نه سر یه شاخه‌یی

دو تا گفتار اومدن

که با هم قصه بگن

راهو بش نشون بدن

خودشه با خودشو

تا بخوای مٹ خودش

میاد از تو کوچه‌یی

که تو اون کشته شدش

جلوشون یه پرچمه

قرمز و سبز و سفید

رنگ خون، رنگ درخت

رنگ ابری که چکید

قطره بود، رودخونه شد

عزم دریاس به سرش

میشکنه هرچیہ سد
جلوش و دور و برش!

دس دسی باباباش میاد
صدا کفش پاش میاد

میشنوی؟ پاشو برو
وا بکن هر چی دره

درا باید وا بشن
یه روزی بِالْآخِرَه!

دس دسی باباش میاد

دس دسی باباش میاد

آتش خواهد گرفت بنزین!

در معرفی بنزین، و در توضیح فرمول و ساختمان جدید بنزین که از این پس باید با اصلاح کتاب‌های درسی، اینگونه در کلاس‌ها تدریس شود.

چه در کلاس‌های درس شیمی، و چه در کلاس‌های درس انقلاب!

بنزین

بنزین

آتش خواهد گرفت بنزین

مثل تمام بغض‌های فروخورده

مثل تمام خشم

مثل حکایتِ

دیرین.

آتش خواهد گرفت بنزین!

آتش خواهد گرفت بنزین!



بنزین

آن دست‌های کوچک معصوم است
با پاره‌پاره پارچه‌یی در کف
بین چراغُ قرمز و یک بنز
در انتظار سهم کوچکی از خونبهای خویش
و اخم و تخم و غرغر نوکیسه‌یی
با پشم و ریش



بنزین
شبانه روز
تا بیست ساعتِ همیشه مکرّر
در پشت دارهای قالی

انگشت‌های استخوانی خود را

بالا می‌آورد

پایین می‌آورد

و می‌برد

و می‌برد

بنزین

کبوتری است که هر صبح

بی‌هیچ امید بازگشت به خانه

وقتی که جوجه‌های گُرْسَنه

خوابیده‌اند و هیچ نمی‌بینند

با شرم می‌پرد



بنزین

کبری است

در انتظار دار

بنزین، زنی است

مجرم به عشق

در زیر سنگ‌های شما:

گودال و سنگسار



بنزین

در شارع امیرنشینان شارجه

سرخاب بر گونه‌ها

(از خون خویش)

سرمه به چشم‌ها

(از آبی‌رگان برآماسیده)

در انتظار شیخ خریداری

(درهم به جیب)

چشمش

مانده به راه

یعنی به راه، نه

یعنی به چاه



بنزین

عروسکی است که در ابتدای کودکی خود

جر داده شد

شکست

فرو افتاد

بنزین

درد دلی است

بین دو عکس

عکس نم‌گرفته، ته صندوق

از روزهای دورمانده شیرین

دیری ولی

رفته به باد



بنزین

نامش حسن

شغلش

کنفِ کشی ست

یک سال، بی حقوق

در کارخانه‌یی در رشت

با یک طناب بر حلق

و چارپایه‌یی

در زیر پا

و بعد:

با یک لگد به زندگی و فقر

آویخته

روی هوا

★

بنزین

زنی است از اهالی کرمانشاه

آتش به خود کشیده و در خویش سوخته

بنزین

نگاه‌های آخر خود را

از امتداد جرّ ثقیلی

تا آسمان صبح

بر خاک، دوخته



بنزین

کیفی که نیست است

دفترچه‌یی ست

که هیچ وقت نخواهد بود

و خودنویس، و یا خودکار
در خواب‌های روشن سلطانعلی
در ظلمت هزارتوی شبانه
در بستری
از سنگفرش‌های کوچه متروک

بنزین

رؤیای مدرسه است:

رؤیای پوک



بنزین

پیرزنی است

که خود را

بالا می‌آورد -

در سرفه‌های خشک

و گاه

خونین و تر

بنزین

مردی است

چین و چروک خورده و پاره

با شانه‌های مرتعش و

با کودکی نحیف

بر دوش خود

در پشت در



بنزین

بذری است

در خاک سفت و خشک مانده و بی کار

بنزین

داسی است

دیری

بی هیچ حرکتی

چسبیده بر عبوسِ کاهگل دیوار



بنزین

در کوره‌ها

فردای کودکان را

آجر برای سنگ‌بنای

ارباب می‌کند

بنزین

در کوره‌ها

نقش هزار آرزوی پاک و ساده را

بر آب می‌کند



بنزین

آتش خواهد کشید

بر کاخ‌هایتان

بر بود و بر نبود

و حتی

بر جای پایتان!

تابستان ۱۳۸۶

از انقلاب نترسید؛ انقلاب، قشنگ است

از انقلاب نترسید؛ انقلاب، قشنگ است

و انقلاب، نه سرخ است وُ یا که سبز:

ساده و بی‌رنگ است

★

از انقلاب نترسید؛ رفتن است رو به همیشه.*

از انقلاب نترسید؛ رُستن است:

رُستن ریشه!



از انقلاب نترسید؛ مِهَرِ سینهٔ خاک است
با دانه‌های سرد زمستانی -
تا دامن بهار.

از انقلاب نترسید؛ امتداد نگاه است
تا آنطرف‌تر ازِ عطش راه
بر چشمه‌یی زلال
شیرین و خوشگوار.



از انقلاب نترسید؛ انقلاب، رهایی است.

و اوج می‌دهد انسان را

تا ارتفاع خویش.

مانند ذره‌یی

کز روزنی گشاده درون سیاه‌چال

چرخنده می‌رود

تا آسمان به پیش. **

★

از انقلاب نترسید؛ روشنی، آنجاست
و انقلاب، در سیاهی شب‌های تو به تو
فرداست!

★ انقلاب، در دل همهٔ ذره‌هاست. در این همه غوغا
و غلغلۀ ناپیدا.

و می‌خواهد آن‌ها را بشکافد و بیرون بیاورد.
در عالم جمادات، هر ذره‌یی، به تنهایی، از
مجموعه‌یی در حال انقلاب تشکیل شده است؛ ولی
در شرایط عادی، نیروی حفظ وضع موجود، در آن
بیشتر از توان انقلاب است.

در عالم نباتات، و درعالم حیوانات هم، ذرّه‌ها، به تنهایی، همین حالت را دارند، امّا در ترکیب با نیروی حیات، با قوانین تازه‌یی سر و کار پیدا کرده‌اند، و با مفهوم دیگری از «وضع موجود».

در آن‌ها، نیروی حیات، وضع موجود را به نفع یک وضع موجود دیگر تغییر می‌دهد:

رشد، تکامل، مبارزه با محیط، انطباق، دفاع، ...

در انسان امّا، قضیه به این سادگی نیست.

انسان، از نخستین سنگ بنای خود، با انقلاب آغاز می‌شود. با تن ندادن به وضع موجود، و تلاش در جهت دیگرگون کردن آن.

ولی نه به واسطه آنچه میان او و نبات و حیوان،
مشتک است. بلکه با به کار گرفتن آنچه میان او و
نبات و حیوان، مشترک است به واسطه آنچه میان او
و نبات و حیوان، مشترک نیست:
ایده!

★★ کمتر از ذره نه یی: پست مشو؛ عشق بورز

تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان!

حافظ

بادبان برافرازید، در سرخ - آب‌های فلق، باز

بادبان برافرازید

در سرخ - آب‌های فلق، باز

و دورترین خروسان صبح‌خوان را

دوباره بخوانید

به همصدایی، میان لحظه‌ها و طلوع.

مردان رهسپار را بسپارید

پارو کنند بازوان عاشقشان را

در رنج سالیان

و زنان بیدارچشم را بگویید

ترانه‌های ساحلی عشق را دوباره بخوانند

در انتظارهای همیشه

این موج و

خون و

طوفان

این موج موج موج پریشان را

دوباره باید رفت

و تن

از زخم دیرپای شلاق، روشن

فانوس سرگذشت انسان را

بر بلندی امواج

دوباره باید آویخت

بادبان برافرازید

باید هنوز

بر آب‌های سرخ

خون ریخت

تهران - ۱۳۵۸ یا ۱۳۵۹

شماره‌های با وقار جدید

در زیر دستگاه پرس

پنجه‌یی که دیگر نیست

پنج بار شمرد:

از یک

تا پنج.

(پنج بار

مانده هنوز.

از پنج

تا یک.)



تک سرفه‌های مسلول

میان جهیزیه و بانک رهنی

شماره‌های با وقار جدیدند.

جدیدتر از روم قدیم.

(اسپارتاکوس)

در سبزوار
بالای دار رفت)



از بانک رهنی
تا بعد تر
باید ستاره چید در راه.

(من فکر می‌کنم که
همین کافی‌ست)



وزن هوا سبک شده دیگر.

حس می‌کنی؟

(هرچند آسمان

سربی‌ست همچنان فعلاً.)

از پنج را

بشمار تو -

از یک به آن طرف

با من!

تکرار

و باز

سنگی بر پرواز

چیزی نیست.

دوباره

از آغاز!

لحظه

در وا شد

بردندش

فردا شد

مرثیه

دیدی که آسمان، آبی نیست؟

و ابرهای سترون

چیزی به جز سیاهی و تاریکی را

بر هیچ جای خاک نمی بارند؟

دیدی که ماهیانِ برآماسیده،

بر آب‌های مرده و ساکن، شناورند
و هیچ گوهری از قلب پاره‌پاره افسانه‌های دور
بر ساحل نگاه‌های منتظر تو
- ای کودکِ همیشه! - نمی‌آرند؟



دیدي که چشمه‌ها همه فواره‌های خون هستند؟
و بادهای مهاجم
تنها
با داربست‌های سحرگاهان
پیمان صلح و دوستی و عشق بسته اند؟

دیدی که شاخه‌های جوان
- حتی درخت‌های کهنسالِ پرغرور -
یک‌یک، شکسته اند؟



دیدی که کوچه‌ها و خیابان‌ها
از سنگ‌های لی‌لی، لی‌لی
و های و هوی دخترکان
خالی‌ست؟

و عابرانِ بغض کرده و مغموم

از هم گسسته و

در خود تکیده‌اند؟

دیدي که بام‌ها تهی از بغغو شده‌ست؟

و از میان پنجره‌های عبوس و تنگ

همسایگان

تنها، صدای مویۀ هم را شنیده‌اند؟



دیدي که روی سفره‌های تهی، شب‌ها

با دست‌های مرتعشِ مادر

نان و پنیر و اشک

تقسیم می‌شود؟

دیدی که صبح، حادثه‌یی تلخ است

در گردش زمین مدور

روی مدار درد؟

و می‌دمد

از مشرق سیاه

یک تکه سرب سرد؟

★

دیدی که لا به لای هجاها

سنگی پرید باز بر پر و بالِ

یک شعر ناتمام؟

دیدی که باز - شاعر تنها! -

اینجا تو مانده‌ای و آینه‌های محدّب و

شاید هنوز هم

یک آرزوی خام؟

۱۲ خرداد ۱۳۹۳

در طیف خیس راه

با نور سرخِ صبح می‌آید.

تا اشک‌های چشم مرا

با زلال خون بزداید.

مرد نیاز و راز.

مرد غرور و رزم.

در تنگ راهرو
از بزم، سوی بزم.

می بینمش
از حفرهٔ نمور
- در طیف خیس راه - :
برگشته باز
او از شکنجه‌گاه.

پاها
شکافته.

خونین.

تن

سوخته،

تمام، همه درد.

تکیه به خویش داده و

خونسرد.

بر پلّهای زخم، می‌کشد غرور تنش را.

صد تاول بزرگ، پینه زده چاک‌چاکِ پیره‌نش را...

آن قامت بلندِ برافراشته، هنوز

برپاست.

آه ای خدای من!

این مرد زخمخورده

چه بی پرواست!

ناتمام

گل کرد باز در نفست

رگباری

اما هنوز

ناتمام مانده سخن

آری!



حرفی بزن، میان دیگر و آخر
حرفی بزن، میان من و ما
(فریاد کن، شب ای شب باروتی!
در کوچه‌های پرتپش نجوا)



جارم بزن
جارم بزن که داغ شوم من
و گر بگیرد خلق.

جارم بزن:

«نمرده

نمی‌میرد

خلق»!



جارم بزن، بگو تو مرا ای ما!
ای مای ناتمام مانده هنوز اما.

(در حجم‌های خاک، هجاها
می‌مانند.

و کوچه‌های بعد
در صبح انفجار تو

می‌خوانند.)



ذوبم کن ای شبِ ای شبِ باروتی!
بگشای خویشتن را. بگشای!

من را ببر میان پچیچهٔ خلق
من را ببر
ببر که نمانم جای!

۷ دی ۱۳۶۳

آئینه

(ترانه)

تو ذره ذره کم شدی از من
آئینه، ذره ذره شد برپا

تصویر من! آئینه را بشکن
من گم شدم، پیدا بکن من را



در گرد و خاک خانه فرسوده، جا ماندی
من رفته‌ام، تو مانده‌ای بر آینه اما



تصویر من! آینه را بشکن
من گم شدم، پیدا بکن من را



آینه یعنی:
یک نقش خالی
یک قاب تنها

یک سطح ساکن

تکرار بن بست

بین من و ما



ای روح حرکت! حیف! از این ماندن، تو می‌پوسی

در تار و پود عنکبوت مرده، بوی نا



تو ذره ذره کم شدی از من

آیین، ذره ذره شد برپا

تصویر من! آئینه را بشکن

من گم شدم، پیدا بکن من را!

در فرصتِ میانِ دو تکرار سال‌ها

از انتشارِ ابر

تا انکشافِ خاک

تنها خطوطِ فاصله

باران نیست.

اما خطوطِ فاصله

بارانی‌ست.

(تا دانه‌یی بروید و بشکافد

مفهوم خاک را.)



تا دانه‌یی بروید و بشکافد

مفهوم خاک را -

بیپوده نیست باد که می‌آید.

(باید خطوط فاصله را پر کرد.

باید خطوط فاصله را...

باید.)



باید خطوط فاصله را پر کرد:

یک خوشهٔ آفتاب بیاور

با ابر.

یک خوشه آفتاب که خیس است

(مثل نگاه مادرِ وقتِ ظهر.)



مثل نگاه مادرِ وقتِ ظهر

در هم شکست آفتابِ جوان در راه

(در نیمروز ماه.)



در نیمروز ماه

خورشید، دانه دانه شد و ریخت

بر کهنگیِ داغ

(تاراج ذهن باغ.)



تاراج ذهن باغ، معاصر شد
آنگاه با درخت‌ترین دانه
(در طیفِ میل‌میلِ منظرِ خانه.)



در طیفِ میل‌میلِ منظرِ خانه
بسیار سال‌ها که گذشتند
(یعنی که دانه گشت جوانه،
جوانه گشت درخت و
درخت، سبز شد از دانه.)



تا «تا کجا» ی باغ

(پشت درخت)

یک روز، راه ماند

یک روز سخت.



ای دوست! ای برادر! ای یار!

در فرصت میان دو تکرار

آن روز بازمانده

آن روز منتشر را

بشمار!

شعار

(در پشباړ بهار)

دروء بر ابر

دروء بر باران!

مرگ بر مرداب

جاری باد جوباران!

زنده باد هوا

زنده باد باد!

سبز باد دشت

باغها آباد!

در اهتزاز باد درخت

برقرار باد خاک!

شکوهمند باد شکوفه

شبنمها نمناک!

داسها به دست

پیش به سوی صحرا

به سوی اصلاح بذر
و سازماندهی گل‌ها!

پیش به سوی فردا!

پیروز باد خلق
سلام بر توده‌ها!

۱۳۶۴

اعلاميه

اعلام می کنیم:

سپیده دمیدنی ست

اعلام می کنیم:

پرندۀ پریدنی ست

اعلام می کنیم:

بهاران رسیدنی ست

اعلام می کنیم:

این گل نچیدنی ست

اعلام می کنیم:

خبرها شنیدنی ست

اعلام می کنیم:

فردا

بسیار دیدنی ست!

اخطار

اخطار!

جدی

صریح

بی پروا!

یک بار.

برای همیشه

برای امروز

و برای فردا!

نچینید گل‌ها را

نکشید بلب‌ها را

ویران نسازید آشیانه‌ها را

لگد نکنید پروانه‌ها را

میوه‌ها را ندزدید نخورید

شاخه‌ها را نشکنید نبرید

بچه‌ها را از مادرها جدا نکنید
خوشی‌های سادهٔ مردم را عزا نکنید

نگیرید، نزنید، نبرید

عربده نکشید.

مثل یابو

توی این سبزه‌ها نچرید

سنگ نپرانید به این و آن

آشغال نریزید در آب‌های روان

خاک نپاشید توی قنات

مردم آزار ها!

بی شرف ها!

الوات!

وگر نه سورخ سوراختان می کند این بار

این آسمان خشماگین

این بارش پیایی

این رگبار!

دریافت

از هم گسیخته

در نقطهٔ مقابل دیوار

بی هیچ اتکا

تبعید آینه بودم

دریافتهای ضربه

هنجارهای بازیافته را

می لرزاند

بحران یک هویت مشکوک

در بین سنگ و شیشه در نوسان بود

و هیچ چیز

بر جای خویش نمی ماند

(معنای اقتضای زمانه

در یک نظامنامه رسمی

صورت پذیر می شد

اما فضای درهم فیما بین
با حسّ سازگاری
بیگانه می نمود و نمی خواند

دیدم هنوز صورت عینیت
عینیتِ تصور من نیست.
برخاستم به کوچه سفر کردم

(یعنی مرا به سوی کوچه
کسی راند)

یک تکه از زباله دانیِ یک‌ور

افتاده بود در وسط راه

و چند دسته کبوتر

می‌آمدند از طرف چاه

با سعی در مطالعهٔ اشکال

تطبیق واقعیت موجود را

بر غیر واقعیت ناموجود

مقدور یافتم

اما

- اقرار می‌کنم -

خود را از آن

بسیار دور یافتم

گفتم به فکر قافیه، کمتر باشم

و حسّ روشن حاصل را

آلودهٔ اراده نسازم

و جز به وزن

- عنداللزوم - نپردازم

با انقطاع دور تسلسل

می‌شد مبادرت به تأسف کرد

یا

حتی به خود، دشنام داد

و توی جوی آب روان

تف کرد

بی‌شبهه ما دچار تسلسل هستیم.

اما

در موقع شروع

یک اندکی مراقبتِ نسبی

کافی‌ست

پس

آب پاشیدم
بر روی صورتم

(چون غالباً فواصل بی حاصل را
دشوار می شود پُر دید
باید همیشه آب، روی صورت خود پاشید)

رفتم به خانه

(خیس)

تصویر بی شباهت من را

آيينه ديد.

در هم فروشكست وُ حادثه‌ي گنگ

در جان من دويد...

تعبیر

بر بام محتسب

پرواز کرد آن پرندۀ محتوم

و محتسب

که خواب بدی دید

دشنام داد هرچه سحر را

با خون او

تعبیردان رند ولی خندید:

«بیهوده است

دیگر سرآمده‌ست

افسون او»

در راه بود

صد صبحِ آفتاب

بر بام محتسب

پرواز کرد آن پرندۀ محتوم:

انقلاب!

خطابه، در چهارراه

مردم!

آی مردم!

این

پروازی است زخمی

در ابتدای ساحل

وقتی که دریا

خروشید

این

فَورانی است بی تاب

در انتهای تکرار

وقتی که خون

جوشید

این

ستاره‌یی است چرخان

بر گرد خورشیدی جاویدان

در مداری بی‌پایان

چشمانش را بنگرید:

از پشت لخته‌ها

نگاهتان می‌کند

انگشتانش را بنگرید:

از بین لجه‌ها

اشاره به راهتان می‌کند

لبانش با خاک

رازی می گوید.

گلی می روید

پروانه‌یی می آید و آن را

می بوید.

مردم!

آی مردم!

این

از کوچه آمده بود

به خیابان می رفت

از کوه آمده بود
به بیابان می‌رفت

از دشت آمده بود
به جنگل می‌رفت

از پینه آمده بود
به تاول می‌رفت

این
زندگی را - مردم!

این

زندگی را

می دانست

و می شد بماند

- به مانند -

می شد

اما

نماند

نمانست:

وزید

پاشید

بارید:

نسیم بود

ابر بود

باران بود

غَرِّید

تَابِید

تَوْفِید:

رعد بود

برق بود

طوفان بود

او را همیشه می‌دیدید

این نزدیکی‌ها

آن دورها

پای گهواره‌ها

کنار گورها

به خانه‌هایتان می‌آمد

میان‌تان می‌نشست

دردهایتان را می‌شنید

زخم‌هایتان را می‌بست

دست‌هایتان را می‌گرفت

بارهایتان را می‌برد

برایتان نان می‌آورد

نان شما را می‌خورد

به خاطر شما زنده بود

و به خاطر شما مرد

مردم!

آی مردم!

این

آشناست

این او
شماست

مردم!
این نازنین شهید، از این پس
فانوس راه ماست!

۱۳۶۳

مرداد شصت و پنج

گفتی: هنوز شهر، تماشایی‌ست

و گرده‌های روشن تاریخ را هنوز

شلیک می‌کنند

از کوچه‌های خاکی تبریز

گفتی: هنوز شهر، تماشایی‌ست

و می‌وزد

در خواب‌های درهم و آشفته شبش

صبح هزار واقعه بیداری

سرریز



گفتی:

چندین هزار بال‌بال که پَر پَر شد.

اما هنوز

این آشیانه‌ها، سر این شاخه‌ها - ببین - :

چندین هزار دفعه کبوتر به زیر پر دارند!

گفتی: بگو!

چندین هزار شاخه - بگو! -

چندین هزار بار، کبوتر دارند؟



گفتی: هنوز شهر تماشایی‌ست
و گرته‌های روشن تاریخ را هنوز
شلّیک می‌کنند

از کوچه‌های خاکی تبریز

دیدم هنوز رهگذری می‌رفت

از سنگری به سنگر دیگر

در گرد و خاک خاطره‌های

امیرخیز!

دشنام ماه مه

آن می‌تواند

تکرار یک ملالِ همیشه

یک درد باشد

(و یا حتی

ترانه‌یی ولگرد باشد)

من واژه های ماه مهام را

در لابلای آن

(یا)

ترکیب چند پاره

از یک هجای آن)

خواهم جست

و کاملاً

در روغن و زغال و زباله

بنزین و دود و دوده و گازوئیل

خواهم شست

آن وقت

خواهم آمد و در خواهم زد

(نه با زبان خوش

با بیل و با کلنگ و تبر

خواهم زد)

و شعر خیس خودم را

پرتاب خواهم نمود

بر روی و موی و پیرهن و کت

یا پشم و ریش و کفش و عبا و قبایتان

(یعنی:

در هر قیافه یی که شما باشید

بر روی و موی و بر سر و بر دست و پایتان)



آن می تواند

باشد (ویا نباشد حتی)

یک درد

یا که

ترانه‌یی ولگرد

اما

شعر و شعار من
(بهتر بگویم:
تکنیک کار من)
بی‌بیم شکل، فرم، و یا تصویر
حتی
ترتیب، تربیت، ادبِ تعبیر
بی‌اختیار
(بیرونِ هر مدار)
تغییر می‌کنند در آن، هر سال
این ماه، بارها
تا جاشود برای شما باز

ای

بیرونِ هرچه، هرچه و هر تعریف -

در نقد و بررسی و تجزیه و تحلیل

(ای)

اعجوبه های در همِ هر دمبیل

در رفتگان ز گور:

مردارها!

ای مبتذل ترین

مضحک ترین

خرده و یا کلان

(یا)

اصلاً نه این نه آن -

سرمایه دار ها!

ماه مه ۱۹۸۸

مرثیه دیگر

آی آی ببینید
گلی را باز پرپر کردند
و حکایت را باز
از سر کردند

آی آی بگریید

باز چیزی گفتند

وَ چشم‌های مرا

تر کردند

آی‌آی ببینید

یک نفر را باز کشتند

و همه را

خبر کردند

آی‌آی نشنوید

دروغی گفتند

و خودشان باور کردند

آی آی
راه ما را
هموار تر کردند!

از همین نقطه که می‌بینی، باید آغاز کنیم

از همین نقطه که می‌بینی،

باید آغاز کنیم

باید از حلقهٔ این فاجعه، بیرون بپریم

باید این دایره را باز کنیم

باید این قصهٔ تکراری تلخ

تا سحرگاه به پایان برسد

باید امشب، شب آخر باشد

صبح باید سر این کار به سامان برسد!

شب، اگر بسته و تنگ است و بلند

پشت این کنگره تا سینهٔ صبح

باید انداخت کمند

باید از این طرف و آن طرف آمد در زد

پشت هر پنجره‌یی را کوبید

همه جا را سر زد

باید آمد همه جا را پر کرد

هر شراری ته هر آتش خاموشی بود

باید آن را به نفس های دمان دامن زد

باید آن را گر کرد

باید انبوه شد و داد کشید

باید این پچ پچ و نجواها را

از دهان ریخت و فریاد کشید!

داد باید زد: آآای!

درِ فردا باز است

بشتابید که این

آخرین آغاز است!

عزم دیگر باید

دیگری دیگرتر

خاک خواهد شد و ریخت

پیش پامان مردم!

هرچه کاخ و قلعه

هرچه برج و بارو

هر حصار و سنگر



بعد از این، پنجره را رو به سحر باز کنیم

از افق تا به افق

آسمان را پُر پرواز کنیم

متحد، همصف و همرزم، سراپا هشیار

از همین نقطه که می‌بینی

باید آغاز کنیم!

دویدم آی دویدم آی دویدم
(ترانه)

دویدم آی دویدم آی دویدم

دویدم آی دویدم آی دویدم

به اون کوهی که می‌گن توی قصّه

رسیدم آی رسیدم آی رسیدم

سراغ اون دو خاتونو گرفتم
ولی اسم شماها رو شنیدم

گرفتم اسمتونو توی منقار
پر پرواز در آوردم پریدم

پریدم آی پریدم آی پریدم
به سیمرغ سر قله رسیدم

بِهش اسم شما رو تا که دادم
یهو غیر یه قطره خون ندیدم

نمی‌دونم چی شد اما گمونم
خودم بودم که از بالش چکیدم

چکیدم آی چکیدم آی چکیدم
دیدم تو دشت خوابای سپیدم

شدم قاطی بادی که می‌اومد
خودم رو از سر یه شاخه چیدم

بگیرین! دادمش دست شما ها

که فانوسش کنین تو راه فردا!

★ این ترانه، توسط محمد تقدسی، با آهنگ و تنظیم محمد شمس

خوانده شده است.

گاهی همیشه انسان، تنها نیست

گاهی همیشه انسان تنهاست

اما همیشه گاهی انسان تنها نیست

گاهی همیشه لحظه کشداري ست

(يعني همیشه لحظه کشداري

گاهی همیشه است)

بین خلأ

که هیچ چیز غیر همیشه

در هیچ جای آن

حس می کند انسان

پیدا نیست

اما

پرواز شاپرک (مثلاً) گاه اتفاق می افتد

بی ابتدا

بی انتها

(مثل زمان

ضمن زمین

روی ولی هوا)

خط شکسته‌یی است که باید

دنبال کرد و خواند

و خویش را

بیرون کشاند

آن وقت:

رفت و رفت

و گل کرد

(یعنی:

آغوش گشت و پیشاپیش
در انتظار آمدنی ماند

گاهی بهانه‌یی

بیرون لحظه

- لحظه کشدار -

اصلاً همیشه نیست:

دشت است و

آفتاب و

شکفتن.

از سطح و حجم

خارج شدن

حسی

مهمیز خورده را

گفتن!

مرگ راهنما

در پیچ کوچه ایستاد و نییچید

راهی گشود رو به نییچیدن

و رفت و رفت

رفت تا وسط دیدن

با او بلوغ حسّ تماشا
در ما عبور شد
هر نقطه، ابتدای ظهور و
هر ابتدا
عین حضور شد

رفتیم و اعتکاف درختان
می‌ریخت سایه روی تن ما
و کشف ابر
می‌شست گرد و خاک تکاثف را
از لحظه‌های پیرهن ما



ناگاه چید باد که می‌آمد

او را

از شاخه‌های راه.

و پخش کرد

در وسعت نگاه

پس

در همهمای منظرهٔ مغشوش

همپا و پا به پای خویش

سفر کردیم

یعنی:

تا هرچه باد، باد

بی او تمام راه

خطر کردیم

آنجا یکی می‌آید هر روز

آنجا یکی می‌آید هر روز

و انتظار می‌کشد انگار

چیزی نیامده

اما گذشته را

مشتش هنوز

(مثل همیشه)

مشتش هنوز

توی هوا می چرخد

و حرف های گنگ

و نامفهومی را

ترسیم می کند

صد بار گفته ام که بگویم با او:

«بیهوده است، برو! برگرد!»

اما همیشه او

بی آن که هیچ وقت بداند خود

ایمان زخم خورده من را

ترمیم می‌کند!

آنجا یکی می‌آید هر روز
و روی چارپایه می‌رود و
داد می‌زند

آنجا یکی
نقشی چه دلنشین
- افسوس! -
بر باد می‌زند

خرداد ۱۳۹۳

گل مرداب

یک شب، ستاره‌یی
آمد نشست در دل مرداب.
آشفته شد
در بستر منزه پاگان شهر
خواب.

گفتند - سر به گوش هم آورده - :

«آلود کهکشان».

اما کسی ندید که نیزار

گل کرد ناگهان.

(غیر از من و تو ای ی ی!

ای رهگذر نجابتِ

شبگردِ

مهربان!)

از دلتنگی‌های بی‌شماره
(طرح)

دو کفتر سفید

بر روی بام.

در پهنه غروب

خورشیدِ سرخ‌فام

در کوچه
پشت در
با گام‌های تند
یک رهگذر

صد پنجره
دو دو به سوی هم
تلخ و عبوس
بسته به روی هم

یک میز و صندلی
یک کاغذ سفید.

بغضی شکسته و

خودکارِ ناپدید

آنجا

در لای خاطرات

تصویر تو

مغشوش و مات

اینجا

در پیش روی من

یک روح در به در

بیرونِ قابِ تن

۱۴ آبان ۱۳۹۲

اشراق بی‌شماره هفتم

من در تمام خویش، پیدا شدم آیا؟

یا آینه

آن بار، کوچکتر از همیشه من بود؟

دیدم که پر شده‌ست آینه از من

و من هنوز

بیرونِ هرچه زاویه و سطح

از حجم‌های گمشده، لبریز می‌شوم

از امتداد آینه تا امتداد من

چیزی شبیه یک شبخ خیس

دنبال سرپناه گریزی

می‌گشت.

و بعد، من

دنبال خود روان

با حجم‌های گمشده می‌رفتم

(قدری عجیب می‌نمود

ولی بود)

تردید من ترنم سیالی شد

بیرون تر از مجال هجاها.

(من می شنیدم او را

اما)

آنگاه:

دیدم که آفتاب و باد، مرا می برند و

می آرند

و ابرها امانت دریا را

از آسمان آینه

بر روی خاک می بارند!

در وقت‌های موقت

بادهای باور نکردنی

در وقت‌های موقت

املاح خشک را

تبخیر می‌کنند

ماهی‌ها

انبوه می‌شوند گاهی در وقت‌های موقت
و از عدالت صیادان
تقدیر می‌کنند

مردان خوش‌باور
در وقت‌های موقت
با ماسه‌های خیس
امواج را
تطهیر می‌کنند

و دورتر، زنان
مغموم و منتظر

در وقت‌های موقت
ساعاتِ زنگ‌خورده را
تعمیر می‌کنند

در وقت‌های موقت
اشیاء، روی هم
یک‌طورِ ناموقت
تأثیر می‌کنند

در وقت‌های موقت

- می‌دانی؟-

یک عده، زودتر از موعد می‌آیند

یک عده هم

تأخیر می‌کنند!

در رثای ساعدی

برفی که دیروز بارید
هنوز، آب نَشُدِه است

مثل چند روز دیگر، خیسَم
یا مثل فردا
و حتی همین حالا.

لاشخورها به احترامت می ایستند

و کلاه، از سر بر می دارند

سکوت، چیز خوبی ست

یک دقیقه نه. یک مقدار نامعلوم.

به مقداری که هنوز زنده ای.

و یک دقیقه، بعد از آن.

لاشخورها به احترامت می ایستند

و کلاه، از سر برمی دارند

تو شیرینگوشت بودی دکتر!

لاشخورهای عینکی

و تمساح‌های آبجو

خوب می‌دانند این را.

(خرس‌های قطبی هم این روزها

پیدایشان می‌شود

- قول می‌دهم)

شاید سقفی، فرو ریخته باشد.

یا دیواری.

و یا شاخه‌یی زمستانی.

نمی دانم.

اما

حس می کنم

قبل از هنوز، خیسم

و برفی که روز مرگ تو بارید

آب نشده است

۳ آذر ۱۳۶۴

فردای مرگ ساعدی

نگاه

می‌آید.

از خلوت شبانه تردید

با دست هایش روشن

نگاه می‌کنم

و صبح می‌شود در من

طیاره

«پرنده، آه! فقط یک پرنده بود»

فروغ فرخزاد

طیاره اوج می گرفت و می رفت

طیاره، روی بادبادک من

خط می کشید

طیاره مثل بادبادک من
در انتظار باد نمی‌ماند

طیاره می‌شکست هوا را
طیاره می‌گذشت
طیاره می‌پرید

طیاره می‌گذشت و بادبادک من را
جا می‌گذاشت

یک تکهٔ حس من
اما هنوز

در انتظار باد

دنباله داشت!

گزارش

کسی دوید.

زباله‌دانی کج شد.

مرغی پرید.

و کوچه

خواب طوفان دید.

تَقْلًا

باز

این عنکبوت مدعی مغرور

یکریز و بی‌امان

سرگرم کار تار تنیدن

بر گرد آسمان!

ستاره یا خورشید؟

ستاره‌یی که دیگر نیست

به خورشید پیوست

و هست

خورشید هم

از این به بعد

دیگر، ستاره است!

شبانه

بر دامن ستاره نشان شب
بیداری بزرگ جهان را نگاه کن:
انگار هر ستاره تو را
آواز می‌کند
وقتی که راه‌های مُظَلَم شب را
با دست‌های روشن خود
باز می‌کند

ترانهٔ غربت

شب مهتابیتو دوس دارم و رو پشت بونو

هوای ابریتو دوس دارم و نمِ نمِ بارونو

دوس دارم ماه درشتت رو بگیرم تو دسم

دو تا صندلی بذارم به ستارهٔ برسم

دوس دارم دم سحر پنجره‌ها رو واکنم
توی سایه روشن هوا تو رو نیگا کنم

دوس دارم مادر بزرگو سر حوض دس‌نماز
وقتی آواز خروسا همه جا می‌پیچه باز

پاهای تاول توی شالیزارو دوس دارم
پینه‌بسته دستای خسته کارو دوس دارم

خوشه‌های گندم خم‌شده درهم‌تو
رنج و راحت، غم و شادی و زیاد و کم‌تو

دوس دارم تو کوچه پس کوچه‌ها آواز بخونم
دوس دارم گرمی آفتاب بره باز تو جونم

دوس دارم گرتۀ فواره بشم تو میدونات
زندگیمو بپاشم رو شبای چراغونات

بگو سر تاسر خاکت رو چراغون بکنن
بگو که شباتو باز ستاره بارون بکنن

بگو دروازه رو واکنن که از را می‌رسم
عطر خاک توئه که قاطی شده با نفسم

گل باروتی خورشیدته این تو مشّت من
کوله بار همه تاریخته این رو پشت من

موج عمّانه و خون خزره توی تنم

وطن من! وطن من! وطنم!

دیدار

در سال‌های سرد

تحقیر بود آنچه در اینجا بود

پاهات زخمی‌اند

ای آمده دوباره!

بر تو چه رفته‌ست؟

بیرون

در چارچوب فاجعه

سرما بود

شبانه روز

تیک... تاک

تیک... تاک

هر ثانیه

یک نفر بر خاک

تیک... تاک

تیک... تاک

تقویم تیر خورده

تن چاک

منظومه ها

منظومه‌های عاشق

با قلب‌های آفتابی بیدار!

ای ذره‌ها

الکترون

پروتون

نوترون‌ها!

آری زبان علم، شما را

تصویر کرده است

اما

تنها، بیان فلسفی عشق است

آنچه در آن

با هیأت جدید شما، هیأت جهان

تغییر کرده است!

ساحلی

نگاه کن:

پرنده‌یی می‌پرد

گوش کن:

دریا

موجی را به صخره‌یی می‌برد

افق نیستی -

پرنده باش:

واقعه‌یی در امتداد

دریا نیستی -

صخره باش:

ایستاده در باد

پیشوا

همین که باز در رؤیا

رو سوی خلق

دست تکان می داد -

طوفان به پشت پنجره می کوبید

و واقعیت بیداری را

به او نشان می داد!

چیستان

گرمای سرد آفتاب

از فصل زرد فاجعه می‌آمد

و اضطراب بزرگی را

بر شهر

پاشیده بود

مردی که می‌گریست در طول کوچه‌ها -

مرگ شکوفه‌های جوان را

بر داربست سرخ سحرگاه دیده بود

گرمای سرد آفتاب

از فصل زرد فاجعه می‌آمد

و بوی خاکی غم داشت

دستان مرد

(مرد زخم‌خورده ولی کاری)

یک چیز

کم داشت!

کفتر پرشیکسته
(ترانه)

هیزما نم کشیدن
تنورو آب گرفته

گرد و غبار، یه وجب
رو آسیاب گرفته

تموم خرمننا رو
باد برده دسته دسته

برف تموم عالم
رو پشت بون نشسته

کفتر پرشیکسته!

کفتر پرشیکسته!



نیگام نکن اینجوری
می خوام پیام، نمی شه

کفشای بچگی هام
دیگه به پام نمی شه

سارا پریدن همه
یا یخ زدند و مردن

کاسهٔ آتش سردو
سگای گشنه بردن

مشتی خانوم دوباره
رفته عدس بگیره

گندم و شادونه یا
هرچی که هس بگیره

اما آقاسید آقا
دیگه دکونو بسته

کفتر پرشیکسته!

کفتر پرشیکسته!



تیر و کمون خورشید

یخ زده توی دستش

ولی ببین: هنوزم

از رو نرفته، هستش!



هف رنگ آسمونو

تو دفترم می آرم

یه مزرعه می کشم

هرچی بخوام می کارم

هر قَدِه خرمن بشه

سهم تو و من بشه

سهم منم مال تو

لقمه امسال تو

هزار تا مزرعه باز
هنوز واسه م رادسته

کفتر پرشیکسته!
کفتر پرشیکسته!

حماسه

گفتند:

«این: مرگ

آن: زندگی»

و بعد

گلنگدن

کشیده شد

گفتی:

«نه!»

هیچ وقت!»

گفتند:

«حیف تو!»

بچه نباش»

و بعد

سینه‌ات نشانه شد

گفتی:

«نه!»

هیچ وقت!»

گفتند:

«این فرصت

آخرین است»

و بعد

از یک شمرده شد

گفتی:

«نه!»

هیچ وقت!»

گفتند:

«... سه

آتش!»

و بعد

ماشه

چکانده شد

طرح

شب:

تگه‌های پاره

آسمان:

جا به جا ستاره

و باد و من:

دو کولی آواره!

بعد از دیدار

یک ساعت از تکاثف کم شد

رفتی؛ ولی

یک ساعت از تکاثف کم شد

حس می‌کنم رقیق شدم آنقدر

که می‌توانم حالا

باران شوم

و گرم‌گرم ببارم

از چشم‌های تو

خود را!

در فصل‌های بی‌حاصل

در فصل‌های بی‌حاصل

باران هنوز هم می‌آمد و چیزی را

می‌جویید

در خاک‌ها نه ولوله‌یی بود

نه دانه‌یی جوانه می‌زد و می‌رویید

انسانِ بعدتر، اما
رنگین کمان روشن خود می‌شد
و دشت پر شکوفهٔ ناپیدا را
در خاطرات آتی خود
می‌بویید

پس آنگاه

پس آنگاه
آسمان بارید

پس آنگاه
زمین شکافت

پس آنگاه

ساقه نخستین

به آفتاب پیوست

پس آنگاه ...

آه!

آه!

فرجام

این راه ناتمامِ سراسر خار
ما را به صبحِ واقعه خواهد کشید
(صبح دار)

شب

در میان بستر طوفان

بر سنگ سنگ سنگ چه غوغاست!

با باده‌ها حکایت باران و

جاری

فرداست!

غریبانه

هر شب

پندارهای شعله‌ور ما

در بادهای بارانی

تکرار می‌شدند

و همچنان

روشن بودند

اما

افسوس!

ما در تراکم خود

گم می شدیم

و هیچ کس سراغ نمی کرد

هیچ کس را

باید رفت (ترانه)

گر مرد رهی میان خون باید رفت
از پای فتاده سرنگون باید رفت
تو پای به راه در نه و هیچ مپرس
خود، راه بگویدت که چون باید رفت
عطار

یک کوزه عطش ز آب بردار و بیا

یک شعله ز آفتاب بردار و بیا

آتش شو و خود مذاب بردار و بیا

ویران شو و تن خراب بردار و بیا

«گر مرد رهی، میان خون باید رفت

گر مرد رهی، میان خون باید رفت»



از سنگ به سنگ تا به سنگر سنگر

از رعد به رعد تا به تندر تندر

از روز به روز، شب به شب، شب به سحر
در دل همه مهر و پشت زخم خنجر

«از پای فتاده سرنگون باید رفت
از پای فتاده سرنگون باید رفت»



با من تو مگو «چرا؟»، «چرا» هست این راه
با من تو مگو «کجا؟»، «کجا» هست این راه

پیدای نهان ز دیده‌ها هست این راه
این راه، ز خاک تا خدا هست این راه

«تو پای به راه در نه و هیچ می‌پرس
خود، راه بگویدت که چون باید رفت»

★ این ترانه، با صدای محمد تقدسی، و با آهنگ و تنظیم محمد
شمس، اجرا شده است.

گزارش آن نیرنگ

دقیقه، عقلانی بود

و من توان تعقل نداشتم دیگر

پس

عطفِ به ماسبق

(خورشیدِ روز پیش) کردم و گفتم:

در باز می‌کنم
و آفتاب می‌آید از در
(سر تا سر اتاق، پنجره بود اما.)

سر تا سر اتاق، پنجره بود، اما:
هر پنجره
یک قاب عکس بود فقط تنها

چون سطح خیس ثانیه‌های صاف
لغزنده بود *

تا لمس دستگیره
چندین هزار سال دویدم

خسته نمی‌شدم
زیرا حیاط و سینه‌کش آفتابی‌اش
(دیروز، وقت ظهر)
در من هنوز قوّت حرکت می‌شد
مخصوصاً این که
(هرچند سخت ولی اما)
ذهنم از انحنای تردید
اینطور بود که راحت می‌شد

القصه

بعد از چندین هزار سال

در باز شد.

رفتم حیاط.

دیدم که آفتاب، پریده‌ست

و هر چه سبز بود را

یابوی بی‌درشکه چریده‌ست

گفتند ساکنان دیگر خانه:

امروز، پیشوا

بر نطع معرکه

خورشید تازه‌یی را

دیده‌ست

و هفت هفته،

چراغانی بود

ای یار!

ای یار!

این‌ها تمام

در دقیقه عقلانی بود!

★ من گریه کرده بودم

وقتی که کشف شد بر من

در ذهن برده دار آن ها

من نیز برده بودم

۹ اسفند ۱۳۶۷

یک کشف ساده

بدوید بدوید!

بدوید بدوید!

[- چه خبر است؟ چه خبر است؟

- بدوید بدوید!]

بیایید بیایید!

بیایید بیایید!

[- چه خبر است؟ چه خبر است؟

- بیایید بیایید!]

ببینید ببینید!

ببینید ببینید!

[- چه خبر است؟ چه خبر است؟

- ببینید ببینید!]

ببینید ببینید:

یک خورشید، آن بالا هست

یک خورشید!

بدوید بدوید!

بیایید بیایید!

چریک زخمی

قوقو!

قوقو!

کبوتر عاشق

بر گرد خویش می چرخید

عوعو!

عوعو!

سگ شکارچی

در خاک‌ها

بو می‌کشید

چک‌چک!

چک‌چک!

خورشید

از پشت‌بام

می‌چکید

حرکت از این بیش شتابان کنیم

حرکت از این بیش شتابان کنیم

ولوله در ولوله باران کنیم

جنگل و شهر و ده و کوه و کمر

از نفس خویش شکوفان کنیم

دانهٔ هر گل که تو پرپر کنی
باز بکاریم و دوچندان کنیم

پای بکوبیم و برآریم دست
خنده زنان ترک سر و جان کنیم

روشن از ایمان به طلوعی قریب
چوبهٔ اعدام، چراغان کنیم

دل چو به پیمان خدا داده ایم
سر گرو حرمت پیمان کنیم

تا تو بدانی که چه ما می‌کنیم
هرچه تو گفتی نکنید، آن کنیم!

آتش پنهان درون را برون
از دل خاکستر ایران کنیم

شعله بگیریم از این آتش و
مشعل تاریخ، فروزان کنیم

باز بسازیم بنایی دگر
ساخته‌ای هرچه تو ویران کنیم

خواب و خیال خوشت آشفته‌ایم

بیش، از این نیز پریشان کنیم

می شنوی؟ این تپش طبل ماست

باش و ببین تا که چه طوفان کنیم!

★ به هنگام اوج گیری جنبش دانشجویی، در آذرماه ۱۳۸۰، این ترانه

با صدای داریوش اقبالی، و با آهنگ و تنظیم محمد شمس، اجرا

شد.

وقت آن شد انقلاب دیگری برپا کنیم

وقت آن شد انقلاب دیگری برپا کنیم

آنچه باید کرد را بگذار تا یکجا کنیم

خاک ایران، پاک باد از این کفن دزدان شوم

مشت تزویر و زر و زور و ریا را وا کنیم

بند ها را بگسلیم از پای شیرانِ به بند
بندسازان را گرفته، بندشان بر پا کنیم!

گور خود را می کنند امروز با دستان خویش
جمله‌شان را سرنگون در آن، همین فردا کنیم!

سربریده بیم چه دارد به دل؟ سر؟ سر کجاست؟
از چه ترسانیدمان؟ از مرگ، چون پروا کنیم؟

نعره ها را گر به تیغ و دشنه، نجوا کرده اید
نعره‌سازانیم ما، ما نعره، از نجوا کنیم!

اعتیاد و فقر و فحشا، خودکشی، آوارگی
سرنوشت ما نبود این، نه! چه را امضا کنیم؟:

کاخهاتان را به سر، آوار می‌سازیم و بعد
در میان خاک‌ها طومارتان را تا کنیم!

بی‌ثمر، شب خاک می‌پاشید رو بر آسمان
از ستاره تا ستاره، راه را پیدا کنیم

راه - تنها راه - محو کامل ننگ شماسست
ننگتان را - باش - تا پاک از تن دنیا کنیم!

بکوبید بر طبل طوفان، بکوبید! (ترانه سرود)

موج ها خوابیده اند آرام و رام
طبل طوفان، از نوا افتاده است
م. امید

بکوبید بر طبل طوفان، بکوبید!
به نام خدا و به یاد شهیدان بکوبید!

بکوبید بر طبل توفنده طوفان

فراز زمان در گذرگاه انسان

بکوبید بر طبل طوفان، بکوبید!

بکوبید بر طبل طوفان، بکوبید!



به کوه و به جنگل، به دشت و به صحرا

به امواج سررفته از خویش دریا

به مهر فروزان، به ماه و ستاره

به ابر و به باران، به هر که به هر جا -

بگویید ما را، بگویید ما را، بگویید.
که ما قصه هستیم، ما قصه‌ها را بگویید

بگویید ما قصه‌ها را بگویید!

بگویید ما قصه‌ها را بگویید!



به خاطر سپار ای زمین گام ما را

به خاطر سپار ای زمان نام ما را

تو! بنویس بر سینهٔ آسمان

شعله ای شعلهٔ بی‌امان

شام آغاز ما صبح انجام ما را

به خاطر سپار ای زمین گام ما را

به خاطر سپار ای زمان نام ما را!



پس پشت این ظلمت و شب‌سُرایِی

نهان‌ست یک آسمانِ روشنایی

به طوفان بدرّید این پرده ها را
دهید آسمان را ز ظلمت رهایی



بکوبید بر طبل طوفان، بکوبید!
به نام خدا و به یاد شهیدان بکوبید!

بکوبید بر طبل توفنده طوفان
فراز زمان در گذرگاه انسان

بکوبید بر طبل طوفان، بکوبید!

بکوبید بر طبل طوفان، بکوبید!

یادداشت

مرجان

صدف

ماهی

گنجشک

سهره

کبوتر چاهی

گوزن

آهو

بَرّه

کوه

دشت

دَرّه

برکه

مهتاب

ستاره

نسیم

باد

ابر پاره پاره

کاج

سرو

بید

بنفشه

نیلوفر

یاس سفید

همه زیبا هستند

هم مال امروز

هم مال فردا هستند

وقتی که شعر می‌گویی

یادت نرفته باشد:

این‌ها هم

جزء سوژه‌ها هستند!

عاشقانه

از من سؤال کن!

هرچند من

پاسخ نمی دهم به لحاظی -

از من سؤال کن تو ولی اما.

شکل سؤال کردن تو زیباست.

وقتی سؤال می‌کنی از من تو

حس می‌کنم جواب تو و من

ماست!

به شما

آزمون استقامتید بر تن صخره‌ها
رازید در دل صدف‌ها

مهتاب

در شما متلاطم می‌شود
و آفتاب در شما می‌جوشد

پزندگان، شما را با خود می‌برند
تا در بال‌های نارسِ آشیانه‌های رسیده
فردای پرواز شوید

دریا در دریا، موج
پرواز در پرواز، فردا

اینید شما!

اینید شما!

رهایی

پرنده اومد بپره، قفس جلوش بود

یه گربه سیاهه هم

اون پُش بود

خودش رو گذاشت جا

رد شد از میله‌ها

رفت و رفت و رفت

اون بالا بالا بالاها!

قصه

یهو هوا سیا شد

یه گرد و خاکی

یهو به پا شد

یه غول گنده

اومد جلو

جلو

جلو

فوتش كرديم

شدهش ولو!

اما هنوز

... اما هنوز

چیزی شکفتنی‌ست

از من می‌پرس

بوکن، ببین

راز بزرگ ما

با هم نگفتنی‌ست!

عروس حجله‌های پرپر باد

عروس حجله‌های پرپر باد!

گل خاموش دشت پُراقاقی!

گلوی زخمی گنجیشک عاشق

تو آوازی که نصفش مونده باقی!

پرستوی پریده برنگشته
دیگه هیچ وخ سراغ آشیونه!

غروب ساکت غمگین خالی
واسه گریه یه بغض بی بهونه!

یکی اسم تو رو می خوند و می رفت
توی پسکوچه های خیس بارون

میون خرمنای زرد و تازه
کنار کومه های لاله کارون

یه خشمِ سرکشیده توی جونش
یه زنبیلِ پر از زیتون تو دستاش

واسه رفتن یه قلبِ پرتما
واسه موندن یه سینه پُر نفس داش

تو رو تو شالیزارا می‌شناسن
زنای تا کمر تو گل‌نشسته

تو رو پاهای تاول می‌شناسن
تو رو دستای پینه‌پینه بسته

تو رو توی گل قالی می بافن
با انگشتای سرد استخونی

میون دخمه های تنگ و تاریک
تموم دخترای بی جوونی

یه شب از این شبای سرد سربی
یه روزی از همین روزای سنگین

یه ساعت مونده تا اون وقت موعود

یه لحظه مونده تا دنیای رنگین

تموم پچیچا فریاد می شن

می پیچن تو طنین گریه من

یهو من گم میشم، پیدا می شم باز

ولی این دفعه، دیگه اون ور تن

عروس حجله‌های پرپر باد!

یکی می‌رفت و اسمت رو به من داد

می رم دنبال اون ای دختر عشق!

تو رو از ردّ پاش پیدا کنم من

پر شیکسته مو مرهم بذارم

دهان بسته مو باز وا کنم من

پس هر پنجره تو رو بخونم

سکونو بشکنم خواب و سکوتو

ببین: تویی می آیی انگار دوباره

ببین منو: نیگا کن رو به روتو!

عروس حجله‌های پرپر باد

گل خاموش دشت بی‌اقاقی!

یه روز گنجیشک عاشق پر می‌گیره

صداشو میذاره تو کوچه باقی!

★ این ترانه، با صدای جانان، و با آهنگ و تنظیم محمد شمس،

اجرا شده است.

دو بیت پانزدهم و شانزدهم که در نشر اول (مهر ۱۴۰۰) تغییر کرده

بودند، در نشر دوم (تیر ۱۴۰۴) دوباره به صورت اول خود نوشته

شده اند.

شبانه

شب بود.

شغالی زوزه می کشید.

شب بود.

شب پرهی می پرید.

شب بود.

رهگذری به رهگذری می‌رسید.

شب بود.

نجوایی می‌دمید.

شب بود.

صبحی می‌چکید.

شب بود.

شب بود

و تمام شهر

لبالب بود.

شب بود.

به همزبانی

نه!

صخره، تنها نیست -

وقتی که موج هست

باد هست

پرنده هست.

باید زبان موج را

باید زبان باد را

و زبان پرنده را دانست!

شبانه

صدای آب می‌آید

صدای ریختنِ بر خاک

شبانه گل‌ها را

آب خواهیم داد

شبانہ در کوچہ ہای نجوا

خواہیم گشت

شبانہ شاخ و برگ درختان را

خواہیم شست

شبانہ

خواہیم رُست

«چگونه مبارزه، توده‌یی می‌شود؟»

اول وضو گرفت

در آب‌های سرخ شهادت.

پس

با گام‌های عشق

تا معبد سپیده دمان رفت

در معبد سپیده دمان، خورشید

در خون تپیده پیکر او را دید

لختی درنگ کرد به حرمت.

آنگاه

بر خاک یخزده

تابید!

★ این شعر، مال اوایل دهه پنجاه است، و در همان حال و هوا ها

نوشته شده بود.

و البته، مبارزه، با این شیوه، توده‌یی نمی‌شد.

و نشد!

غزل شب خبر

چه سرخی‌ست که امشب بر آسمان زده است؟

شرار شعله، چرا سر به بی‌کران زده است؟

چه گفته اند مگر با ستاره، شب‌خیزان

که گر گرفته و بر جان کهکشان زده است؟

تن من است که داغ است یا شب تبار؟
چه آتشی ست که بر خواب شبروان زده است؟

نشسته شب‌نم خونین چرا به سینه خاک؟
به خاک تشنه، چه کس بالِ خون چکان زده است؟

چرا پرندۀ شبخوان به مویه می‌خواند؟
کدام دست تطاول بر آشیان زده است؟

خبر بگیر درختان چرا سیه پوشند
بین کدام تبرزن به باغبان زده است

سپیدِ گیسوی مادر چرا پریشان است؟
چه داغ تازه به دل، خواهر جوان زده است؟

چه رفته است بر این راهیانِ تن پُرچاک
که لَجّه لَجّه خون، بر زمین نشان زده است؟

سر تو عشق سلامت! چه باک اگر این بار
حرامی از سر کین، قلب عاشقان زده است؟

شتاب قافله را عزم بازماندن نیست
اگرچه گرگِ گرسنه به کاروان زده است

به پیش، قافله سالارِ جان به چلّه! به پیش!

سپیده، آن طرف خون تو، کمان زده است

چگونه این همه آتش، نهان کنم در خویش

که شعله بر حرم خلوتِ نهان زده است؟

مگر که صبح برآید، ببینم از نزدیک

که دست قهر خدا، بیخ ظالمان زده است

مگر که صبح برآید، ببینم آن طالع
به یمن رزم نهایی، سر از جهان زده است!

در آسیاب کهنه

در آسیاب کهنه کسی می‌خواند:

بودن

حتی

یک قطره در کرانه باران بودن

باور به رویش دوباره گندم‌هاست

بیرون، میان مزرعهٔ متروک

گرمای آفتاب بود و

هَرَم عطش بود!

کشف و شهود

نگاه کن:

دارد شکوفه‌یی

باز می‌شود.

دارد پرنده‌یی

پر می‌زند.

گوش کن:

دارد کسی

می آید

دارد ستاره یی

در می زند!

صبح

خروس می خواند

بیدار باش! قافله خواهد رفت

و راه

می ماند

سفر

راه، دراز بود

و پنجره، باز بود

و ما می رفتیم

و شب به صبح می رسید

وقاحت

هر صبح

دسته دسته کبوتر را

اعدام می کنند

هر عصر

در روزنامه ها

اعلام می کنند!

بشارت

بادها آمده اند

ابرها در راهند

لحظهٔ باریدن

در همین بالاهاست

خاک‌ها می‌شکفند

دانه‌ها می‌رویند

یک به یک

بی‌کم و کاست!

سیصد گل سرخ، یک گل نصرانی
(ترانه)

«سیصد گل سرخ، یک گل نصرانی
ما را ز سر بریده می ترسانی؟

ما گر ز سر بریده می ترسیدیم
در محفل عاشقان نمی رقصیدیم»

در محفل عاشقان، خوشا رقصیدن

دامن ز بساط عافیت برچیدن

در دست، سر بریدهٔ خود بردن

در یک یک کوچه کوچه ها گردیدن

از رهگذری که می رود رو به افق

گمگشته، نشان خویش را پرسیدن

در رویش یک جوانه، خود را جستن

باران شدن و به دشت ها باریدن!



هرجا که نگاه می‌کنم، خونین است
از خون پرندehیی، گلی، رنگین است

در ماتم گل، پرنده می‌موید و، گل
از داغ دل پرنده، داغ‌آجین است

فانوس هزار شعله اما در باد
می‌سوزد و سرخوش است و چین‌واچین است

یعنی که به اشک و مویه، تن نسپارید:
از عشق، هرآنچه می‌رسد شیرین است!



در آتش و خون، پرنده پر خواهد زد
بر بام بلندِ خانه، سر خواهد زد

امشب که دوباره ماه، بالا آمد
می‌آید و بال، پشت در خواهد زد

یک ساقهٔ سبز، در دلم خواهد کاشت
مہتاب بر آن شب‌نم تر خواهد زد!

صد جنگلِ صبح، در هوا می‌شکفت
خورشید به شاخه‌ها شرر خواهد زد



«سیصد گل سرخ، یک گل نصرانی
ما را ز سر بریده می‌ترسانی؟»

ما گر ز سر بریده می‌ترسیدیم
در محفل عاشقان نمی‌رقصیدیم»

در محفل عاشقان، خوشا رقصیدن

دامن ز بساط عافیت برچیدن

در دست، سر بریده خود بردن

در یک یک کوچه کوچه ها گردیدن

از رهگذری که می رود رو به افق

گمگشته، نشان خویش را پرسیدن

در رویش یک جوانه، خود را جستن

باران شدن و به دشت ها باریدن!

★ شکل مختصر و کوتاه شده‌یی از این ترانه، توسط داریوش اقبالی با همراهی روژان، و با آهنگ و تنظیم هومن دیپارس، اجرا شده است.

دو بیت اول این ترانه (داخل گیومه) برگرفته از یک ترانهٔ مردمی قدیمی و فراموش شده است که به نظر می‌رسد که چیزی غیر از همین دو بیت، از آن به جا نمانده باشد.

با تو

برداشت‌های تقریبی

محصول را

حاصل نمی‌کنند -

چون:

با داس‌های نسبی

جز نسبت معینی از گندم

خرمن نمی‌شود

نه!

از گام‌های منقطع تو

تا درک معنی من پیوسته

پیوسته هیچ‌وقت

چیزی نصیب فاصله من نمی‌شود!

میهنی

ای شوق آفتاب
در قطره‌های آب
و دانه‌های روشن پنهان!

ای خاک چاک چاک
در انتظار بارش باران!

ای رویش نهفته پیدا!

ای سرزمین من

ایران!

وقتی که چرخ‌ها از حرکت ایستاد

وقتی که چرخ‌ها از حرکت ایستاد

وقتی که رنج و کار

پرچم شد و شکفت

در پیچ و تاب باد -

باور کنیم فصل، ورق خورده‌ست

یعنی:

چیزی جدید آمده است و

چیزی قدیم را

برده‌ست

★

حرفی بزن

ای در نگاه تو

بغض جهان

حرفی بزن

ای بی تو انقلاب

بر کام دیگران!

درد نگفته را

فریاد کن

در گوش‌های ما

(مایی که همچنان

مجذوب خواب‌های کهنه خویشیم

بر بال قصه‌ها)

★

حرفی بزن

ای در سکوت تو

غوغای این و آن!

حرفی بزن

از جنس دیگری:

از جنسِ

نان!

یار دبستانی

شب از تمامی خود پر بود

و آب مثل زمزمه می آمد

و گنگ و گنگ وار

تو را می خواند.

پر می شدم من از تو

و شب

خالی ز خویش می‌شد و

در چشم‌های تو

می ماند

زیر درخت، ابر، ستاره،

و ماهِ ناپیدا.

ما در کجای هم بودیم؟

ما در کجای جا؟

«چه حسّ گیج گم‌شده‌یی دارم!»

لب‌های داغ و خیس تو با من گفتم.

که باد آمد و ما را

از روی خاک رُفت

و برد و برد و برد.

تا صبح شد

و زنگ مدرسه بی‌رحم

در ساعت مقرر خود خورد

با مشق‌های ناتمام چه باید کرد؟

ها کن مرا

ای همکلاس ساکت مغموم

با دست‌های سرد!

اگه خورشید خانوم آفتاب بکنه!

اگه خورشید خانوم آفتاب بکنه!

اگه آفتاب بکنه!

اگه آفتاب بکنه!

اون یه مش برنجه رو بِالْآخَرَه

اگه تو آب بکنه!

اڳه تو آب بکنه!

اڳه خورشید خانوم آفتاب بکنه!

اڳه آفتاب بکنه!

اڳه آفتاب بکنه!

اڳه هر چی علفه تو انباری

برداره وُ جلوی گاب بکنه!

دون بیاشه واسه مرغ پاحنا

خروس عاشقو بی تاب بکنه!

اگه خورشید خانوم آفتاب بکنه!

اگه آفتاب بکنه!

اگه آفتاب بکنه!

اگه چارقذ بذاره، شیش در چهار

عکسشو تو آب جوب قاب بکنه!

اگه خورشید خانوم آفتاب بکنه!

اگه آفتاب بکنه!

اگه آفتاب بکنه!

اگه عطر نون تازه، تو هوا
بییچه، کوچه رو بو نون بگیریه!

اگه آکبلایی سنگک بخره
مشتی خانوم بره تافتون بگیریه!

اگه نون و پنیر و چایی رو باز
بخوره آقا رسول، جون بگیریه!

بکنه کفش و کُلا، بیرون بیاد
دم در، سبیلشو تاب بکنه!

اگه خورشید خانوم آفتاب بکنه!

اگه آفتاب بکنه!

اگه آفتاب بکنه!

اگه من فرفره بادی بیارم

اگه که تو بادبادک هوا بدی!

اگه من هرچی دارم بدم به تو

عوضش تو هم به من فدا بدی!

اگه من داد بکشم تو کوچه ها
تو طنین بشی، به من ندا بدی!

اگه سوت سوتک من دنیا رو باز
پُر فردا، خالی از خواب بکنه!

اگه خورشید خانوم آفتاب بکنه!
اگه آفتاب بکنه!
اگه آفتاب بکنه!

دوباره می‌شود آری، خودی تکاند و دوید

دوباره می‌شود آری دوباره خود را دید:

دوباره می‌شود آری به روی خود خندید

دوباره می‌شود آری برآمد از دل خویش:

دوباره می‌شود آری شکفت چون خورشید

دوباره می‌شود آری که رفت بر سر بام:

دوباره می‌شود آری به ماه دست کشید

دوباره می‌شود آری که دور شب را گشت:

دوباره می‌شود آری ستاره شد چرخید

دوباره می‌شود آری که راز گفت به ابر:

دوباره می‌شود آری به گوش درّه چکید

دوباره می‌شود آری به دشت گفت سلام:

دوباره می‌شود آری نسیم گشت و وزید

دوباره می‌شود آری طنین طوفان شد:

دوباره می‌شود آری به تنگه‌ها پیچید

دوباره می‌شود آری شکافت سینهٔ سنگ:

دوباره می‌شود آری زلال و تر جوشید

دوباره می‌شود آری نی شبانان شد:

دوباره می‌شود آری که عشق را نالید

دوباره می‌شود آری شرار شوری شد:

دوباره می‌شود آری ز جان شعله جهید

دوباره می‌شود آری چو سهره، عابر بود:

دوباره می‌شود آری سفر، شبانه گزید

دوباره می‌شود آری اشاره کرد به راه

دوباره می‌شود آری که راه را پرسید

دوباره می‌شود آری به خاک باور کرد:

دوباره می‌شود آری کنار آب دمید

دوباره می‌شود آری چو سرو، سر برداشت

دوباره می‌شود آری که میوه داد و خمید

دوباره می‌شود آری شکوه خرمن شد

دوباره می‌شود آری که داس شد دِروید

دوباره می‌شود آری نشست بر سر شاخ

دوباره می‌شود آری بن درخت برید

دوباره می‌شود آری که بی‌هوا افتاد

دوباره می‌شود آری خودی تکاند و دوید

دوباره می‌شود آری که بی‌درنگ گذشت

دوباره می‌شود آری که بی‌شکیب رسید

دوباره می‌شود آری دوباره ویران کرد

دوباره می‌شود آری دوباره ساخت جدید!

★ شعر «دوباره می‌شود آری خودی تکاند و دوید» را در نخستین

سالگرد قتل‌عام بزرگ زندانیان سیاسی در تابستان شصت و هفت

نوشته بودم، و آن را در همان زمان به عنوان پادزهری بر زهرِ در

خاطر‌ها ته‌نشین شده‌ آن واقعهٔ شوم و آنچه بهانه و پیش‌درآمد آن

شده بود، در «شمارهٔ ۵۰ ماهنامهٔ شورا - مهر تا آذر ۱۳۶۸» منتشر
کرده بودم.

غزل دیگر

شرر شرر همه آتش شدی زدی تو به جانم

غزل غزل همه عشقم بیا بیا و بخوانم

شبیم، شب پر خویش و تو خون سرخ طلوعی

بیا بیا و روان شو میان شوق رگانم

پرم کن از خود خویش و تهی کن از خود خویشم
بمان بمان، تو بمان و بَهِلِ بَهِلِ که نمانم

نه اینم این که من اینم، نه آنم آن که تو آنی
همان همان و همینم، همین همین و همانم

من آن شقایق داغم، تو داغ سینه باغی
تو آن سپیدِ دمانی، من آن سپیده‌دمانم

تو عطر جاری دشتی و من مسافر فصلم
تو با نسیم، وزانی و من نسیمِ وزانم

نه دیر شد نه که دوری، نه دیر مانده نه دورم
ولی هنوز به راهی، ولی هنوز دوانم

چه پرشکيب که هستی، چه بی‌شکيب که هستم!
چه رازها که بدانی، چه رازها که ندانم!

نگاه کن: منم این، این امان بریده سرکش
امان نداده به من من، مده تو نیز امانم

به دست خویش بگیرم، به خاک خفته بیفشان
به بام صبح برآرم، به آفتاب برانم

مرا که بذر توام ای تو دشتبان بهاران!
از این تراکم رُستن، خلاص کن، برهانم!

با ساکنان ساحل فردا

سر تا سر تمامی این دریا را

بی بادبان

نوردیدیم

در راه

گیسوی خواهر

آشفت

(و ما

در ذهن باد

خوشه‌های درهم گندم را

دیدیم)

پیراهن سیاه مادر را

یک ماهی شنگول

دزدید و برد

(و خندیدیم)

سهم پدر

یک سنگواره بود

که طرح ناتمام تکامل را

آیینه کرد

(و بی صدا

آواز گام‌های بعدی انسانی را

از لای ماسه‌های دور

شنیدیم)

دریا

درست مثل خود دریا بود
کف کرده و غریق تشنگی خویش.

بر او
یک تکه ابر در شُرف تکوین
(بغضی که تاب نمی آورد
توی گلویمان دیگر)
از دیدگان خود گرفته و پاشیدیم

و آسمان...

و آسمان

تکرار حسّ شعله‌ور ما بود:

فانوس‌های دریایی
خود، قلب‌های منتشر ما بودند
سوسو زنان
در انعکاس مرتعش نور.

(یک دامن از ستارهٔ ناپیدا
چیدیم)

★

ما
اینچنین راندیم
بر تخته‌پاره‌یی که تن ما بود...



ای ساکنان ساحل فردا!

ما

دیگران نبودیم.

ما

اینگونه آمدیم.

آمدیم و...

رسیدیم!

شعر آخر

این شعر، همزمان با من سروده شد

تاریخ آن

فردا معاصر است

و محتوا و فرم

در آن تغزلیست

البته قافیه بسیار بود
و می‌شد قصیده ساخت
من قصد داشتم اما
آن را غزل کنم

این بود که
دیدم بیرون چاپخانه، سر میدان
خود را به آن
باید بدل کنم

